

تانيا

(درام در دو قسمت و هشت صحنه)

الكسي اربوزوف

مترجم: بهرخ بابايي

تانيا: الكسي آريوزوف
مترجم: بهرخ بابايي
منبع ترجمه: نمايشنامه‌هاي كلاسيك روسي- پروگرس بهزيان انگليسي
ناشر: انجمن تئاتر ايران و آلمان
چاپ اول - ۲۰۰۴

شخصیت‌ها:

تانيا
هرمن
شامانوا، ماریا
ایگناتوف، الکسی ایوانوویچ
دوسیا
میکی
پیرزن
گیشنکو، اندرہی تاراسوویچ
دکتر
اولگا
صاحب مهمانخانه زمستانی
واسین
باشنیاک
«فورمانف»
«چاپایوف»
«ملاح»
پسر ژولیده موی
مرد جوان
مهمانهای هرمن، جوان‌هایی از معدن

*«بدین قرار من بعنوان یک مدل ساده از
خودم به این دنیا آمدم، تا بعدها، دوباره
چون مخلوقی والاتر و کاملتر، متولد
شوم.»

(سونات ۴۴، میخائیل آنجلو بوناروتی)

قسمت اول

صحنهٔ يك

۱۴ نوامبر ۱۹۳۴

مسكو. غروب تيرهٔ زمستان. بزودي ساعت شش خواهد شد. آپارتمان هرمن. يك اطاق خودماني كه در آن همه چيز حكايت از زندگي شاد و عاشقانهٔ يك زوج دارد. بيرون، در پرتو چراغهاي خيابان، برف سنگيني ميبارد. تانيا يخ کرده و شاد، در ورودي در مي‌ايستد. كتي از پوست بتن دارد و چوبهاي اسكي پوشيده از برف را حمل ميكند. دوسيا، يك دختر ريزنقش، با بيني پهن، جدي، حدوداً هيچده ساله، به استقبال او مي‌دود.

دوسيا: نگاه كنيد، هميشه چوبهاي اسكي را مياوريد تو! ...
تانيا: هرمن هنوز نيامده؟ من فقط آمدم سري بزخم. (كُت پوست‌اش را در مياورد.) چه برف باشكوهي. سرم را بالا گرفتم و اونها را بلعيدم، درست مثل بستني، مثل وقتي كه دختر كوچكي بودم... و دستكشاهيم هم كاملاً خيس شده‌اند!
(دوسيا كُت او را مي‌گيرد.)
كسي نيامد؟

دوسیا: از همسایه بغلی برای تلفن زدن آمدند. بچه‌شان بدجوری مریض است.

تانیا: مریض؟ (برف‌ها را از روی مژه‌هایش می‌تکاند.) اوه، بله، قبلاً گفته بودی. سمیون سمیونویچ را غذا دادی، دوسیا؟

دوسیا: اون شام‌اش را زودتر از شما خورد. (به قفسی اشاره می‌کند که بچه زاغ سیاهی در آن بال بال می‌زند) ببین، چه جدي نگاه می‌کند. همانطور نشسته است و هیچ حرکتی نمی‌کند.

(کت پوست و اسکی‌ها را گرفته از اطاق خارج می‌شود.)

(تانیا رادیو را روشن می‌کند. نغمهٔ شاد پولکا اطاق را پُر می‌کند.)

(صدا می‌زند) شام حاضر است؟

(از بیرون) بله.

تانیا: (به آهنگ موسیقی، دور اطاق می‌چرخد.) همه چیز آماده است... همه‌چیز آماده است. هرمن کجاست؟ اون کجاست؟

(زنگ در صدا می‌کند.)

هرمن است! هرمن، عزیز من، عشق من!

(رقص‌کنان داخل کمد می‌رود و در آن را می‌بندد.)

(هرمن داخل می‌شود. یک بسته و یک بطری

شراب با خود دارد.)

هرمن: تانیا کجاست؟

(دوسیا بطرف کمد نگاه می‌کند، دستش را ناامیدانه تکان می‌دهد و

خارج می‌شود. صدای غرغر سگ از داخل کمد شنیده می‌شود.)

(هرمن به اطراف نگاه می‌کند، رادیو را خاموش می‌کند و بطرف

کمد می‌رود. تهدیدآمیز)

افتضاح! کی این سگ را به اینجا راه داده؟ بله... و البته یک سگ وحشی، من از بویش تشخیص می‌دهم.
(صدای واق واق از داخل کمد. هرمن کلید را چرخانده و درکمد را قفل می‌کند. ناله رقت‌انگیزی شنیده می‌شود.)

هرمن: آها! ترسیدی، سگ محترم! آیا تقاضای بخشش می‌کنی؟

تانیا: (با صدای نازک.) هرمن خوب، به سگ بیچاره اجازه بده بیرون بیاید! من گاز نمی‌گیرم من سگ کوچولوی باوفا و ملوسی هستم.

هرمن: سگ عزیز، مطمئنی که گاز نمی‌گیری؟

تانیا: (با همان صدا) قول صددرصد سگانه می‌دهم.

(هرمن در کمد را باز می‌کند. تانیا خود را به گردن او می‌آویزد. هرمن او را در آغوش گرفته و با رقص دور اطاق می‌چرخد. تانیا چشمها، پیشانی و شقیقه‌های او را می‌بوسد. هر دو می‌خندند.)

تانیا: آخر نگاه کن، ببین - دیرآمدن در یک چنین روزی (به نرمی) هرچه نباشد، فردا اگر یادت

باشد...

هرمن: بله... پانزدهم نوامبر...

تانیا: پانزدهم... فردا یکسال می‌شود که ما هم دیگر را دیده‌ایم...

هرمن: (بسته هدیه را به او می‌دهد) بگیر... برای توست...

تانیا: (بسرعت آن را باز می‌کند) موسیقی! (یک جعبه موسیقی تزئینی که روی آن با رنگهای روشن نقاشی شده به دست دارد) گوش کن، آهنگ می‌زند. (آن را کوک می‌کند. یک ملودی ملایم شنیده می‌شود.) ملودی ما را می‌زند. هرمن، عزیزم

- سالگرد آشنایی مان مبارک، فردا...
 به، سالگردمان، فردا...
هرمن: (دست در دست، بطرف میز می‌روند.)
 شراب؟
تانیا:
هرمن: (در بطری را باز می‌کند.) به... سالخینو
تانیا: چه اسمی... سال - خی - نو! مثل یک سفرنامه. امروز
 من و تو می‌خواهیم مست شویم. درست است هرمن؟
 و همه ظرف‌ها را خواهیم شکست!
هرمن: (کمی شراب می‌ریزد.) اینهم عقیده‌ای است. (گیلاس
 را بلند می‌کند) بسلامتی تو!
تانیا: بسلامتی پانزدهم نوامبر که نزدیک می‌شود.
هرمن: در سال هزار و نهصد و سی و پنج...
تانیا: سی و شش...
هرمن: سی‌وهشت! ما پنجمین سالگرد آشنایی مان را جشن
 خواهیم گرفت!... دارم فکر می‌کنم که در سال
 سی‌وهشت ما چطور خواهیم بود؟ نمی‌دانم.
تانیا: من هم نمی‌دانم. چهارسال بعد. ما زندگی خواهیم کرد.
 تو بیست و هشت ساله خواهی شد و من بیست و پنج. و
 آنموقع تو طراح مشهوری خواهی بود.
هرمن: و تو؟
تانیا: من... من عاشق تو خواهم بود.
هرمن: پس این هم بسلامتی پانزدهم نوامبر هزار و
 نهصدوسی‌وهشت!
تانیا: هورا! هزار و نهصدوسی‌وهشت‌بار، هورا!
 (می‌نوشند.)
هرمن: امروز چه کار می‌کردی؟
 در کمیساریای خلق بودم. بعد هم دفتر صنایع طلا و

پلاتين و الماس. انبوهي از مردم آنجا بودند. از قزاقستان البته... آنها فريادهاي وحشتناک ميکشيدند و براي قبولانندن طرحشان تهديد ميکردند. جنجال عجيبی بپا کرده بودند.

تانيا:

و در مورد کار تو چي؟

هرمن:

طرحها نزد کميسار خلق است، بنا بر اين احتياجي به توضيح بيشتري نبود... ما هر لحظه در انتظار جواب هستيم.

تانيا:

مي ترسي؟

هرمن:

طبيعاً.

تانيا:

پس احمقي! کار تو بهترين خواهد بود. خواهي ديد! (هرمن آه مي کشد) سوپ را دوست داري؟

هرمن:

(در حال خوردن) هوم!

تانيا:

هرمن، آيا تو... آيا تو حاضري بخاطر نجاتمان، اگر لازم شد سوسک را بخوري؟

هرمن:

بله، حاضرم... اوف! (قاشق اش را مي اندازد). چه فکرهاي شيطاني اي... اف!

تانيا:

(کمي شراب مي ريزد). بسلامي افکار شيطاني (فرياد مي زند) بله! من هنوز مهمترين چيز را به تو نگفته ام! (اسرار آميز) من امروز نزديک بود گم شوم!

هرمن:

(به خنده مي افتد) در سوکولنيک؟ شوخي نکن!

تانيا:

(هيجان زده) واقعاً! امروز هواي خوبي براي اسکي بازي بود و من خيلي از محدوده دور شدم. و آن اطراف يک جنگل واقعي است، مي داني، خيلي آرام، حتي يک نفر هم آنجا نبود، فقط پرنده ها، آسمان و برف. و من ناگهان احساس ترس کردم: فکر کردم مسکو خيلي خيلي دور است. هزارها كيلومتر. و من

جایی در شمال هستم، با گرگ‌ها و خرس‌ها در دور و
برم... من خیلی ترسیده بودم، حتی کم مانده بود از
ترس سگته کنم... بعد ناگهان صدای تراموای را شنیدم
که فقط از صدمتري من رد می‌شد.

هرمن:

(خنده‌کنان.) ترسو! خجالت نمی‌کشی؟

تانیا:

امروز یک روز شاد و دیوانه است... بشقابت را بده
به من، غذای بعدی را می‌آورم. (بطرف هال
می‌رود.)

(هرمن در روزنامه غرق می‌شود.)

(تانیا از آشپزخانه برمی‌گردد و بشقابی را جلوی
هرمن می‌گذارد.) بتو گفتم این روزنامه‌ها را بگذار
کنار. سر میز شام روزنامه خواندن قدغن است.

هرمن:

عکس «ماریا شامانوا» در پروادای امروز چاپ شده.
او رئیس یکی از معادن «انیسی» است به او نشان لنین
اعطاء شده است.

تانیا:

یک چنگال دیگر بردار. تو او را می‌شناسی؟

هرمن:

شامانوا را؟ نه. اما در دفتر راجع به او زیاد

می‌شنویم.

تانیا:

شما شکارچیان طلا. همیشه همدیگر را ستایش
می‌کنید. بگذار ببینم‌اش. (به روزنامه نگاه می‌کند.)
دماغ پهن دارد.

هرمن:

واقعاً؟

تانیا:

قطعاً، یک دماغ پهن. (کمی شراب می‌ریزد) این هم
بسلا متی آدمهای دماغ پهن.

هرمن:

تو کاملاً مستی. خُل!

تانیا:

قار! قار! کلاغ خواند.

روی یک پا پران خواند.

(شام تمام شده است. دوسيا وارد مي‌شود. ميز را پاک مي‌کند.
هرمن روي کاناپه دراز مي‌کشد. زنگ در به صدا درمي‌آيد.)
کيه؟ (به دوسيا) نه، من باز مي‌کنم. تو شامات را
بخور، دوسيا.

(خارج مي‌شود.)

هرمن: دوسيا، تو کتابي نديده‌اي به اسم «سنگ‌هاي معني
ارزشمند»... تقريباً اين اندازه بود، با جلد قرمز.

دوسيا: (بشقاب‌ها را پاک مي‌کند.) من دارم مي‌خوانم‌اش،
هرمن نيکولايويچ.

هرمن: تو داري مي‌خواني‌اش؟ اما اين کتاب براي
متخصصين است.

دوسيا: دقيقاً دربارهٔ سنگهاست. خيلي جالب است. بمحض
اينکه تمامش کنم، مي‌ذارمش روي ميز (با بشقابها
خارج مي‌شود.)

هرمن: (لبخند مي‌زند.) «دربارهٔ سنگها» خوب، مثل اينکه
کارم تمام است!

تانيا: (وارد مي‌شود.) دکتر بود اشتباهي آمده بود. براي
ديدن همسايه. بچه‌شان مريض است.

هرمن: مريضيش اش خطرناک است؟

تانيا: ظاهراً. (روي کاناپه کنار هرمن مي‌نشيند. راديو را
روشن مي‌کند.)

(موسيقي)

مي‌شنوي؟ آرياي مگنون... مادر هميشه اين را
مي‌خواند. در مدرسه آواز درس مي‌داد و خيلي
خنده‌دار بود وقتي مرا صدا کرد «ريابينينا برو سراغ
پيانو، خواهش مي‌کنم» و هميشه عصرها وقتي پدر
از کار برمي‌گشت مادر عادت داشت بنشيند پشت

بیانو و بخواند: «می‌شناسی آن سرزمینی را که آنجا همه روشنایی است و زیبایی، آنجا شقایق‌ها شکفته‌اند و درختان غار همه سبزاند... بیرون برف می‌بارید، همانطور که الان می‌بارد و تمام کراسنودار کاملاً سفید می‌شد، مثل شهرهای بازي در سرزمین پریان... (مکت) و به این ترتیب دوران کودکی تمام شد: اسکیت‌بازی، روزنامه دیواری مدرسه، کلوب پیشاهنگان جوان و گروه معروف ما. میدانی هرمن، همیشه بنظر می‌آید که کودکی‌ام را در یک دنیای دیگری جا گذاشته‌ام، دور، خیلی دور، اما هنوز تمام نشده، هنوز ادامه دارد، فقط بدون من، (بعد از یک مکت). یادت می‌آید یکسال پیش چطور با هم آشنا شدیم؟

در «تاوارسکایا» بالا و پایین می‌رفتیم.

شیرینی می‌خوردیم...

سه‌بار پشت سر هم سینما رفتیم...

و یک فیلم را سه‌بار تماشا کردیم. و بعد باز هم دور مسکو چرخیدیم، تمام شب، تا وقتی که اولین ترامواها راه افتادند... و بعد من برای رفتن به انستیتو، دیرم شده بود...

ترک انستیتو، آیا افسوسش را نمی‌خوری؟ امسال بهار، پزشک می‌شدی. فقط یکسال به پایان تحصیل‌ات مانده بود.

دوباره شروع کردی! هیچوقت نباید این موضوع را به من یادآوری کنی... من دوستت دارم و دوست‌داشتن معنی‌اش فراموش کردن خود است، فراموش کردن بخاطر کسی که دوستش داری. من دلم می‌خواهد

هرمن:

تانیا:

هرمن:

تانیا:

هرمن:

تانیا:

شب‌ها و شب‌ها براي طرحهاي تو بيدار بمانم، بخاطر
اينکه کار تو کار من شده، براي اينکه تو مني.

هرمن:

بله، اما تو نمي‌تواني هميشه در من باشي. و صرفنظر
از همه اينها، اينطوري خسته‌کننده خواهد بود، تانيا!

تانيا:

خسته‌کننده؟ براي کي؟

(هرمن جواب نمي‌دهد.)

حالا است که بگومگو کنيم... آنهم، در یک چنين

شبي!

(سکوت)

حالا مي‌بينی، من یک روز ناگهان ترکات مي‌کنم و
ديگر هرگز برنمي‌گردم. آنوقت گريه خواهي کرد؟
بله، گريه خواهم کرد.

هرمن:

دقیقاً! (مکث) تقاضاي بخشش کن و هرگز دوباره
احساس مرا جريحه‌دار نکن، مي‌شنوي؟

تانيا:

مي‌شنوم.

هرمن:

و هرگز به من دروغ نگو. هرگز. مهم نيست چه اتفاقي
مي‌افتد.

تانيا:

(هرمن پرشور او را مي‌بوسد.)

اينطور مرا نبوس!

چرا؟

هرمن:

(به قفس اشاره مي‌کند) سميون سميونوويچ نگاهمان
مي‌کند. و او هنوز خيلي جوان است، بچه کلاغ ما.
(با نجوا) بيا بسلامتي او و خودمان و هر چيزي که
دوست داريم بنوشيم.

تانيا:

(سکوت. نزديک به هم مي‌نشينند. بدون حرف.)

چقدر آرام است.

هرمن:

مثل اينکه هيچکس ديگري در دنيا نيست.

تانيا:

هرمن: فقط تو و من.
تانیا: تو و من و هر دوی ما.
هرمن: تو و من و سمیون سمیونوویچ
تانیا: برف می‌بارد. تو دوست داری باریدن برف را تماشا
کنی؟
هرمن: بله.
تانیا: خیلی زیاد؟
هرمن: خیلی زیاد.
تانیا: من هم دوست دارم. بگذار ببارد.
هرمن: بله، بگذار ببارد.
(سکوت)
تانیا: صدای چی بود
هرمن: یک گیلای شکست.
تانیا: (به آرامی) حالا ما واقعاً بشقابها را می‌شکنیم (مکث)
همین حالا در شمال وحشتناک است. طوفان برف...
گرگها... خرسها... تو از خرس می‌ترسی؟
هرمن: نه.
تانیا: هیچ نمی‌ترسی؟
هرمن: هیچ نمی‌ترسم.
تانیا: من هم همینطور. بگذار زندگی کنند.
هرمن: بله، بگذار زندگی کنند.
(زنگ ناگهانی در)
تانیا: (با صدای بلند می‌گوید) دوسیا، ما خانه نیستیم!
هرمن: خیلی دیره، او در را باز کرده.
تانیا: آنها آمدند.
(صدای ضربه‌ای به در اطاق)
بیایید تو!

(شامانوا در آستانه در پديدار مي‌شود. او يك زن درشت هيكل
زيباست حدوداً سي‌ساله. رنگ و روي گندمي تيره، موهاي طلايي و
صداي ملايم.)

شامانوا: معذرت مي‌خواهم... من هرمن نيكلايويچ بالاشوف را
مي‌خواهم.

تانيا: افسوس، هميشه، همه، هرمن نيكلايويچ را مي‌خواهند،
خدا، خدا

هرمن: (كمي دستپاچه) من بالاشوف هستم...

شامانوا: اسم من شامانوا است.

هرمن: ماريآ؟

شامانوا: درست (به تانيا) عزيزم، چرا اينطور به من خيره
شده‌اي؟

تانيا: شما در عكس خيلي دماغ پهن بنظر مي‌آمديد... چاپ
بسيار بددي بود. واقعاً، چاپ توهين‌آميزي اگرچه،
مي‌دانيد... ما بسلامتي دماغ پهن‌ها، نوشيديم.

(هرمن به تانيا علامت مي‌دهد)

بايد بروم بيرون؟

شامانوا: (با لبخند به پرنده‌اي كه در قفس است نگاه
مي‌كند.) چقدر جالب! هيچوقت ندیده بودم كه كلاغ را
در قفس نگهداري كنند.

تانيا: اين سميون سميونويچ هست، بچه كلاغ ما.

شامانوا: شما واقعاً بايد او را آزاد كنيد. آيا درست است كه يك
پرنده را در اطاق زنداني كنيد؟

تانيا: اوه، واقعاً! اون خيلي كوچك بود، وقتي پيدايش كردم
اين اندازه؟ (نشان مي‌دهد) و نمي‌توانست پرواز كند.

شامانوا: مطمئناً در داخل قفس پرواز را ياد نخواهد گرفت.

(مكث)

تانیا: شما گالش ندارید؟ خدای من، چقدر اطاق را کثیف کردید!

هرمن: (بطرف در می‌رود) بیایید به اطاق دیگر برویم. آنجا مناسب‌تر خواهد بود.

شاماتووا: (بدنبال هرمن) قهر نباشید من شوهر شما را فقط برای... (به ساعت خود نگاه می‌کند) تقریباً پانزده دقیقه نگه خواهم داشت. نه بیشتر.

(خارج می‌شوند.)

تانیا: با تقدیم احترامات فائقه... (به طرف قفس پرنده می‌رود.) همه را شنیدی سمیون سمیونوویچ؟ واقعاً! (در اطاق بالا و پایین قدم می‌زند. بطرف پیانو می‌رود. چند آکورد می‌نوازد. با نشانه‌ای از اعتراض در صدایش) هرمن، من مزاحم شما نیستم، هستم؟

هرمن: (از اطاق دیگر) ابداً، عزیزم...

تانیا: (به آرامی با خواندن سرود اسکاتلندی از بتهوون می‌نوازد.):

*Der schönste Bub' war Jenny, der schönste, der beste!
 Mich liebt' er, ach, so zärtlich, von jedem Fehler rein,
 Doch einen, und der bracht' ihm glanz, nicht kann't er,
 Mädchen wunsche ganz, Nicht uns' er Launen
 Donnenkranz.
 O weh! Zu meiner Pein!*

(زنگ در صدا در می‌آید. صداهای شاد و سرحال از سرسرا شنیده می‌شود و دوسیا بسرعت وارد می‌شود.)

دوسیا: (باخوشحالی) تانیا الکسیونا، همین الان دوستان شما رسیدند. دانشجویان پزشکی.

تایا: بفرستشان داخل، دوسیا، بفرستشان داخل! کمی چای درست کن. ما مهمان خواهیم داشت هرمن نیکولایوویچ. عجله کن، دوسیا.

دوسیا: دارم میرم، تایا الکسیونا (بطرف در می رود).
تایا: نه صبر کن! (با تفکر) شاید هم نه. آنها دوباره شروع می کنند به دلسوزی برای من. شروع خواهند کرد به تشویق من که به انستیتو برگردم. شاید بعد از همه اینها اصلاً اونها را نمی خواهیم که ببینیم، دوسیا؟
دوسیا: من نمی دانم، تاتیانا الکسیونا.

تایا: (پس از سکوتی کوتاه) به آنها بگو... به آنها بگو من خانه نیستم. با شوهرم به تئاتر رفته ام. بله، همین. به تئاتر!

دوسیا: شما بهتر می دانید تاتیانا الکسیونا. (خارج می شود).
(تایا بطرف در می دود و به آنچه در راهرو می گذرد گوش می دهد. صداهای شاد کم کم فرو می نشیند. صداهایی حاکی از معذرت خواهی شنیده می شود. سپس در خانه بسته می شود و سکوت است.)

دوسیا: (بر می گردد) رفتند. گوروپچان خیلی دلخور شد و زنی هم گونه هایش سرخ و باد کرده بود. می گفت در قطار بسیار سرد بود.

تایا: مهم نیست.

دوسیا: برایتان یادداشت نوشت بگیرید. (یادداشت را به او می دهد و خارج می شود).

تایا: (یادداشت را با صدای بلند می خواند.) «احتیاجی به دروغ گفتن نیست، تایا. ما صدای تو را شنیدیم که می خواندی. این کاملاً واضح است: تو در زندگی ات دیگر احتیاجی به ما نداری. جدایی تلخ، دوست عزیز، فقط راه خودت را برو. ما دیگر برای دیدنت نخواهیم

آمد. با آرزوی خوشبختی برای تو، زنیبا.»
(تانیا مدتی همتا می‌ایستد بدون آنکه حرفی بزند. تو گویی فکر می‌کند.)
 اوه، خوب... همینطور باشد.

(هرمن و شامانوا در آستانه در ظاهر می‌گردند.)
 من تقریباً پنج ماه دیگر، باز در مسکو خواهم بود. آخر آوریل. تا آنوقت هم شورای کمیسارهای خلق در مورد کار شما تصمیم گرفته است. در ضمن طرحها بصورت زیبایی ترسیم شده بودند. کی آنها را انجام داده؟

شامانوا:

(تانیا را نشان می‌دهد) او رسم کرده.
 پس شما یک نقشه‌کش هستید، عزیزم؟
 فقط برای او رسم می‌کنم، باعث خوشی‌ام می‌شود.
(سکوتی آزاردهنده)

هرمن:

شامانوا:

تانیا:

بدون شک، بچه هم دارید؟
 بله.

شامانوا:

تانیا:

بزرگ است؟

شامانوا:

تانیا:

(با اشاره به هرمن) همانطور که می‌بینید.
 می‌بینم که آدم خوش‌ذوقی هستید. **(به هرمن) و**
 بنابراین اگر آزمایشات موفقیت‌آمیز بود، شما پیش ما
 خواهید بود... هیچوقت در سیبری بوده‌اید؟

شامانوا:

هرگز دلیلی نبوده که دورتر از ایرکاسک بروم اما
 سیبری غربی را خوب می‌شناسم. پدرم اصلاً یک
 مهندس سیبریایی بود. خوشحال خواهم شد که به آنجا
 بروم. به‌هرحال من مهندسی زمین‌شناسی تحصیل
 کرده‌ام، و کار طراحی روی دستگاه حفاری خیلی
 ساده باید بگویم ایده شادی‌آوری‌ست.

هرمن:

- شامانوا: (در حال بيرون رفتن). اوه، خوب، در بهار راجع به اينها صحبت خواهيم كرد. (به تانيا) خداحافظ عزيزم! (خارج مي‌شود.)
- هرمن: (او را كه خارج مي‌شود با نگاه دنبال مي‌كند). او خيلي... (نمي‌تواند كلمه مناسب را پيدا كند). اينطور نيست؟
- تانيا: براي چي به اينجا آمده بود؟
- هرمن: خوب، مي‌داني، آنها در شورا راجع به پروژه پيشنهادي من بحث مي‌كنند و اگر آزمايشها موفق باشند...
- تانيا: (هيجان زده) ادامه بده، بگو!
- هرمن: دستگاه حفاري من به صورت تجريبي در معدن شامانوا نصب خواهد شد.
- تانيا: هرمن!... (با شعف) هرمن، مي‌بيني؟ من مي‌دانستم... دائم بتو مي‌گفتم... تو فوق‌العاده با استعدادي!
- هرمن: فقط اگر آزمايشها... از فكر كردن به آن مي‌ترسم.
- تانيا: پس فكر نكن، عزيزم... همه چيز درست خواهد شد.
- هرمن: آره! برويم بيرون، يكجايي... امشب شب ما است و ما آن را با هم خواهيم گذراند.
- تانيا: برويم به تئاتر!
- هرمن: اما مثل اينكه من بيشتر طرفدار سيرك رفتن هستم.
- تانيا: نه! (به‌طور رسمي و جدي) ما با هم به تئاتر خواهيم رفت. (به روزنامه نگاه مي‌كند) امروز در بالشوي تئاتر «اوژن اونه گين» بر صحنه است. هرمن، عزيزترينم، بيا سعي كنيم و بليط پيدا كنيم! من عاشق «اونه گين» هستم! منتظرم باش، در يك چشم به هم

زدن لباسم را عوض می‌کنم.

(به اطاق دیگر می‌رود.)

(تلفن زنگ می‌زند.)

(گوشی را برمی‌دارد.) بله... کی هستی؟ شوخی را

هرمن:

بس کن. (می‌خندد) کی؟ نمی‌فهمم... (فریاد می‌زند.)

می‌کی! تو هستی؟ کجایی؟ از کجا آمدی؟ «الدان»*؟

سریوژا هم با تو است؟ (می‌خندد و مدتی گوش

می‌دهد و دوباره می‌خندد.) یکسال تمام است که

همدیگر را ندیده‌ایم... نه، امروز کار دارم... چی؟

فردا می‌روی اگر با زخم بیایم چی؟ اما چرا می‌کی؟

بله، بله، البته می‌فهمم. یک ملاقات بین دوستان... نه،

فردا هم کار دارم. (مکث) خوب پس و بخاطر دوستی

هر ریسکی می‌کنم، صبر کن بزودی آنجا خواهم بود.

(گوشی را می‌گذارد.)

(تانیا به داخل می‌رود. یک لباس شب نو پوشیده

است.)

عزیزم، امروز، روز ما است و من اینقدر خودخواه

تانیا:

هستم، نیستم؟ تو دوست داری به سیرک بروی؟ خوب

پس برویم. می‌توانی آنجا از دیدن دلقک‌ها و حیوانات

رام‌شده لذت ببری! برویم. برویم سیرک عزیزم!

راستش را بخواهی، همین حالا یک تلفن شد و...

هرمن:

بالاخره اینکه ما نخواهیم توانست عصر را با هم

بگذرانیم.

(مکث)

(به آرامی) آیا این ارتباطی با دستگاه حفاری دارد؟

تانیا:

(بعد از سکوتی کوتاه.) در مجموع، بله!

هرمن:

* Aldan یک رودخانه در سیبری شرقی که نامش را به یک معدن طلا وام داده است.

(مکث)

تانيا: خيلي خوب، پس برو، ميخواهي طرحايت را

بياورم؟

هرمن: (پس از لحظه‌اي تفکر) نه، فکر نمي‌کنم به آنها

احتياجي باشد.

تانيا: زود برمي‌گري؟

هرمن: نمي‌دانم... (سريع.) احتمالاً نه.

(سکوتي ناهنجار.)

تو در خانه مي‌ماني؟

تانيا: جايي دارم که بروم؟

(مکث)

هرمن: خيلي بد است که تو هيچ دوستي نداري.

تانيا: فکر مي‌کني ندارم؟

هرمن: خوب، اگر هيچ چيز تو را وادار به بازگشت به

انسنتو نمي‌کند، پس...

تانيا: چي؟

هرمن: خودت مي‌داني چي؟ (با لبخند) اسمش را يورکا

مي‌گذاريم.

تانيا: نه، هرمن، نه! فقط تو و من، در غير اينصورت ما

سه نفر خواهيم بود. تو او را دوست خواهي داشت.

اما من نمي‌خواهم عشق تو را با هيچ کس تقسيم کنم،

حتي با او.

هرمن: مي‌داني، فکر مي‌کنم در خانه بمانم... من... من هيچ‌جا

نمي‌روم.

تانيا: (خود را در آغوش او مي‌اندازد) عزيز من! (مکث)

نه، نه، بايد بروي هرمن... (کت و شال گردن او را

مي‌پوشاند.) زود برگرد. منتظرت خواهم بود. با

سمیون سمیونوویچ! حالا! برو دیگر! (او را به
 خارج هل می‌دهد.) برو، هرمن!
 (در بسته می‌شود. تانیا بی‌هدف در اطاق بالا و پایین قدم می‌زند،
 چراغ را خاموش کرده روی کاناپه دراز می‌کشد.)
 دوسیا: (در حال را نیمه‌باز کرده و در نیمه‌تاریکی در
 آستانه، می‌ایستد.) تانیا الکسیونا...
 تانیا: چی شده؟ دوسیا؟
 دوسیا: بچه همسایه‌مان مرد...
 تانیا: چی؟
 (سکوت)
 پسر بود؟
 دوسیا: یک دختر. (مکث) تانیا الکسیونا شما خانه می‌مانید؟
 تانیا: بله.
 دوسیا: آیا می‌توانم با برادرم به سینما بروم؟
 تانیا: البته، می‌توانی بروی دوسیا.
 (دوسیا خارج می‌شود. تانیا رادیو را روشن می‌کند. اورتور «اوژن
 اونه‌گین» را می‌شنویم. تانیا در سکوت گوش می‌کند. سپس از
 جای می‌پرد، چراغ را روشن می‌کند. چند نقشه را از بالای کمد
 برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد.)
 تانیا: کمی کثیف به‌نظر می‌آید. بگذار دوباره رسمشان کنم.
 (به بچه کلاغ.) شب می‌گذرد، هرمن برمی‌گردد، و
 نقشه‌ها آماده خواهد بود. کار، سمیون سمیونوویچ،
 کار! (با لبخند، روی نقشه‌ها خم می‌شود.)

صحنهٔ دوم

اول ماه مي ۱۹۳۵

همان اطاق. بيرون بهار است. چراغهاي جشن كه مسكو را روشن کرده‌اند از پنجره كاملاً باز ديده مي‌شوند. هرمن مهماني دارد. ميان آنهايي كه حضور دارند تانيا، شامانووا، و چند زمين‌شناس جوان كه دوستان هرمن هستند ديده مي‌شوند. سروصدا. كسي پيانو مي‌نوازد و بالالايكاي نوازده‌اي نواخته مي‌شود. ميخايل، يك مرد جوان خوش‌اندام در حاليكه گيلاس را بالا گرفته، بيهوده سعي مي‌كند كه همه را به سكوت وادارد.

ميخايل: دوستان، دوستان، گوش كنيد، چيزي كه بايد بگويم...

صداها: باز هم ميشاي چيزي مي‌خواهد بگويد!

ولش كن.

آرام... بگذاريد صحبت كند.

بگو، ميشاي!

ميخايل: (جدي) برادران زمين‌شناس! هواداران پايدار!

انسانهاي سالهاي سي! بازوهاي حافظ انستيتوي معدن!

نقشه‌بردارها و مهندسين امروز! سه سال قبل ما از

انستیتو و از همدیگر خداحافظی کردیم. کار آزموده از پژوهشها و برانگیخته از شور کشف اعماق زمین، ما سفر بزرگ بیابانی خود را آغاز کردیم. سه سال گذشته است و ما، امروز، اول ماه می، اینجا جمع شده‌ایم تا به قهرمان گروهمان تیریک بگوییم. هرمن بالاشوف

فریادها: هرمن! سرپا بایست، بیا مقابل جمع!

(هرمن بلند می‌شود.)

میخاییل: سه روز پیش آزمایشات نهایی برای دستگاه حفاری او پایان رسید و ما برنده شدیم. در مقابل ما دوست قابل احترام و طراح ما ایستاده است. این گیلان را به سلامتی نبوغ او، به سلامتی انستیتوی مان و به سلامتی رئیس محبوب مان می‌نوشیم هورا!

(صداها، به هم خوردن گیلانها، صدای پیانو و

بالالایکا.)

صداها: جانمی میثای خودمان! به این ترتیب آنها می‌توانند در منطقه‌ی الدان سخنرانی کنند!

میخاییل: بله و همچنین می‌توانند برنامه‌شان را در الدان تکمیل کنند، برنامه‌ای که مطمئناً همیشه برای توده‌های قزاقستانی نیست!

(خنده‌ها)

صداها: مطلب را گرفتی، یا‌شا؟

آنها را مستثنی نکن می‌شا!

جانمی! سبیل‌دار خودمان!

هرمن: لطفاً توجه (سرپا می‌ایستد.) من پیشنهاد می‌کنم بسلامتی کسی که در کارها به من کمک کرده بنوشیم،

کسی که موفقیت‌م را مدیون او هستم... ماریا شامانوا!

میخاییل: لذتبخش است که آدم به سخنران مغزدار گوش کند!

- (به شامانوا) به سلامتي تو مي نوشم، عزيزم.
(همه گيلاسها را به هم مي زنند، سلامتي، تانيا ميز را ترک کرد،
بطرف قفس زاغ مي رود.)
- (به هرمن) خيلي با احساس گفتي. شيطان (مي خندد).
اين حرف بيشتري از آنچه نشان مي دهد، معني داشت.
(به تانيا) اگر جاي تو بودم، صاحبخانه، کاري
مي کردم، ها؟ (مي خندد) به ريشم، قسم مي خورم...
(مکت کوتاه)
- شامانوا: به هر حال، شما چطوري توانستيد اين ريش باشکوه
را پرورش دهيد، ميشا؟
ميخاييل: آه، ماريا دوناتونا، آدم هميشه بايد به آنچه مي تواند
انجام دهد بچسبند.
شامانوا: مطمئني؟
ميخاييل: فقط اين نيست، آدم نه تنها آنچه را که مي تواند بلکه
آنچه را که نيز مي خواهد بايد بدست آورد... اين مسئله
جدي تر است. با من ازدواج کن.
شامانوا: آها، مي بينم که تو در يک چنين مسائلي غير محتاطانه
عمل مي کنی...
ميخاييل: زندگي اينطور به من آموخته، ماريا دوناتونا.
شامانوا: (مي خندد) تو واقعاً گم شده اي.
ميخاييل: اين خوبست که گم شده ام. چون معني اش اين است که
کسي پيدايم خواهد کرد.
(هرمن به طرف تانيا که خود را با قفس سرگرم
کرده است مي رود.)
هرمن: بيا، بگذار قفس را برداريم.
تانيا: دلتي براي سميون نمي سوزد؟
هرمن: البته دلم مي سوزد، اما بالاخره ما تصميممان را

گرفته‌ایم.

تانیا:

(با صدای بلند) توجه، همگی، همگی، همگی، همگی، (قفس را بلند می‌کند) شما در مقابلتان سمیون سمیونوویچ را می‌بینید. تمام زمستان او بهترین دوست ما بود. و من و هرمن تصمیم گرفتیم او را در روز اول ماه می آزاد کنیم. حالا، امروز رسیده است. پیشنهاد می‌کنم آزادی را با جشن به او هدیه کنیم.

(کسی پیانو می‌نوازد همه بطرف قفس می‌روند.)

(می‌خواند) نه کار را می‌فهمد نه نگرانی را خدایا پرنده‌ات را در امان بدار

میخاییل:

(همراهی می‌کنند) بدون سروصدا، بدون عجله می‌یافتد آشیانه‌ای پایدار.

همگی:

(موقرانه) سمیون سمیونوویچ محترم! لحظه تلخ جدایی رسیده است تو بزرگ شده‌ای، قدرت پیدا کرده‌ای. تو از یک بچه کلاغ کوچک به یک کلاغ مرد بالغ و کامل تبدیل شده‌ای. امروز در روز اول ماه می، ما تو را برای گشتهای کلاغانه‌ات آزاد می‌کنیم. برای تو زندگی خوب و خوشی آرزو می‌کنیم. (به پرنده تعظیم می‌کند.) خداحافظ سمیون سمیونوویچ. از ما به بدی یاد مکن.

تانیا:

(صدای موسیقی. همه دور قفس جمع شده و برای خداحافظی به پرنده تعظیم می‌کنند.)

صداها:

پنجاه‌اش را بفشارید.

همه با هم نه، نوبت بگیرید.

آرام. در را باز کن... حالا بگذار برود.

هرمن:

خداحافظ، سمیون سمیونوویچ!

تانیا:

پرواز کرد.

هرمن:

تائیا: روی لبه دیوار نشست.
هرمن: خدایا، او نمی‌خواهد پرواز کند...
تائیا: حالا چه باید بکنیم؟
میخاییل: (با فریاد) بیا، بیا، سمیون سمیونوویچ!
تائیا: فریاد نزنید او دوباره پرواز می‌کند.
(همه کنار پنجره می‌ایستند، فریاد می‌زنند و دستهایشان را بطرف او تکان می‌دهند. تائیا یک حوله را تکان می‌دهد.)
تائیا: به طرف بولوار پرواز کرد...
(صدای موسیقی از خیابان.)
صداها: کجاست؟ من نمی‌بینم.
آنجاست، پشت آن خانه.
نمی‌بینی؟
نه!
تائیا: پرواز کرد. (به قفس خالی نگاه می‌کند.) او شاهد شادترین روزهای زندگی ما بود. یادت می‌آید... هرمن؟ شبهای بدون خواب، ساندویچ‌های سوسیس، رسم کشیدن‌ها و امیدها... امیدها، امیدها! (آرام) حالا آنها به حقیقت پیوسته‌اند.
شامانوا: پس، چرا اینقدر غمگین هستی، تائیا؟
تائیا: همیشه وقتی خیالها به واقعیت می‌رسند کمی دلتنگی به همراه دارند.
هرمن: دستگاه حفاری من تمام آزمایشها را با موفقیت گذارند. تو می‌خواهی که من گریه کنم؟
تائیا: تو باز هم حرف مرا نفهمیدی... او، مهم نیست.
(کسی یک نت باس می‌نوازد.)
هرمن: (به شامانوا) کمی چای برایتان می‌ریزم (بطرف میز می‌رود.)

میخائیل: (با یک گیتار.) بچه‌ها، ترانهٔ سیبریایی‌مان را بخوانیم...

(صداهای کُر مردانه به آرامی ترانهٔ دلنشین سیبریایی را می‌خوانند و میشا با گیتار آنها را همراهی می‌کند. شامانوا با طرف تانیا می‌رود و دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد. تانیا به او نگاه می‌کند. برای لحظاتی آنها هیچ حرفی نمی‌زنند.)

شامانوا: بمن بگو، تاتیانا چی شده؟

(تانیا جواب نمی‌دهد.)

عصبی به‌نظر می‌آیی، عصبی از چیزی... مثل اینکه از چیزی ترسیدی...

من از هیچ چیز نمی‌ترسم.

تانیا:

شامانوا:

در بیست سالگی، یادم می‌آید آنموقع چطوری بودم، به‌رحال مغز آدم پر است از هر نوع تخیلات، نقشه‌های شاد، امیدها، آرزوهای فراوان، درست می‌گویم؟

شاید.

تانیا:

شامانوا:

اما من علائق تو را درک نمی‌کنم. (موقرانه) من بسیار مسن‌تر از تو هستم و... خواهش می‌کنم حرفم را بفهم، انسان نباید بی‌تفاوت باشد... حتی نسبت به خودش.

(عبوسانه.) از نصایح خوبتان متشکرم.

تانیا:

شامانوا:

من فردا اینجا را ترک می‌کنم. برای همیشه. شاید هیچوقت همدیگر را نبینیم و من متنفرم که اینطور از هم جدا شویم.

تانیا:

تو خواهی رفت و سمیون سمیونوویچ هم و من فراموشتان خواهم کرد... (متوجه قفس خالی می‌شود.) اوه... بله... (مکث) خوب، پس به این

- ترتيب آنروز فرداست؟
شامانوا: تو آدم عجيبى هستي. تانيا، بنظر مي آيد چيزي را گم کرده اي.
- تانيا: بله و هزار عاقل نخواهد توانست آنچه را که یک ديوانه گم کرده پيدا کند (مکث) برويد سر ميز. هرمن براي تان چاي ريخته است. (به گوشه اي مي رود.) (شامانوا به ساعتش نگاه مي کند.)
- ميخايل: بسلامتي سميون سميونوويچ و راهي که در زندگي پيش رو دارد. چرا تو اصلاً نمي نوشي، خانم خانه؟
هرمن: تنهائش بگذار... او غضب کرده، خدا مي داند بخاطر چي.
- ميخايل: نه، من تنهائش نمي گذارم. (تانيا را بطرف پياتو مي برد.) بخوان عزيزم، خجالت نکش.
تانيا: حوصله اش را ندارم، ميشأ.
هرمن: چرا اينقدر مشكل مي گيري؟ بخوان، بچه ها مي خواهند که تو بخواني.
فريادها: ما مي خواهيم، تانيا!
نوبت خانم صاحبخانه ما است.
هيس... آرام!
تانيا: (ميخواند:)
- Der schönste Bub' war Jenny, der schönste, der beste!*
- هرمن: (گيج) چي شده؟
تانيا: (با ضعف لبخند مي زند) مرا بگير، ديوانه و گرنه مي افتم.
شامانوا: تو چه ات شده؟
تانيا: نمي توانم ببينم. همه چيز مي چرخد.
(هرمن او را روي دستهائش گرفته و بر روي کانپه

می‌خواباند.)

می‌خاییل: بیایید دوستان، برویم به اطاق دیگر... زود باشید... زود
باشید...

(همه بیرون می‌روند. هرمن یک لیوان آب به تانیا

می‌دهد.)

تانیا: (سرش را بلند می‌کند. به هرمن نگاه می‌کند و ناگهان بطور غیرقابل کنترل به خنده می‌افتد.) هرمن، هرمن، تو واقعاً خنده‌داری. حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی که چقدر مسخره‌ای. (از خنده به سسکه می‌افتد.) شوهر استثنایی یک لیوان آب می‌آورد.

هرمن: خوب، پس تو تظاهر کردی... فقط می‌خواستی از شر دوستان من راحت شوی.

تانیا: (لبخند می‌زند.) ساعت ضربه زده است و من می‌خواهم راز بزرگی را برایت فاش کنم. زانو بزن همسرم زانو بزن...

هرمن: نمی‌خواهم لاطائلات تو را بشنوم. (بطرف در می‌رود.)

تانیا: اما هرمن، می‌خواهم یک چیز جدی را...

(در با صدا بسته می‌شود.)

اینطور نیست، سمیون سمیونویچ؟ (به اطراف نگاه می‌کند.) او، بله البته سمیون سمیونویچ محترم در راه سفرش است.

(موزیک شادی از خیابان شنیده می‌شود. دوسیا با لباس کارناوال و ماسک خنده‌دار دلقک وارد می‌شود.)

تانیا: (ترسیده) او... تو کی هستی؟

دوسیا: (ماسک را برمی‌دارد.) من هستم من هستم. تاتیانا

الكسيوونا! نترسيد.

دوسيا؟

تانيا:

(بلند مي خندد) اين خنده وحشتناک یک ماسک است، همه از خنده مي ميرند. من اين را بعنوان هديه بشما مي دهم... عجب روزي. اولين بار است که من در یک چنين جشني در مسکو هستم.

دوسيا:

و اين لباس که پوشيدي چي هست، دوسيا؟

تانيا:

لباس فانترزي. من با برادرم رفته به جشن کارخانه شان. (موقرانه) در یک کاميون تاتيانا الكسيوونا! فکر مي کردم شما را حتماً خواهيم ديد.

دوسيا:

من بيرون نرفته ام. امروز حالم خوب نيست... هرمن هم با دوستانش قرار داشت.

تانيا:

دوستان خوشبخت! اگرچه در کاميون بودن هم تفريح خوبي است.

دوسيا:

چرا آمدي خانه دوسيا؟ به هر حال، امروز روز

تانيا:

تعطيلي تو است.

آدم که شما را ببينم، بخاطر کار، تاتيانا الكسيوونا. خواهش مي کنم نرنجيد... (دستپاچه) من واقعاً از شما خوشم مي آيد. اما بيايد ترتيب بدهيم که من روز پانزدهم از اينجا بروم... من تا پانزدهم هم کار خواهم کرد و بعد از آن من... من خواهم رفت... (لبخند مي زند) برادرم مي خواهد که من به کارخانه آنها بروم. آنها در آنجا دوره هاي تکنیکی شبانه دارند. تمام بچه ها مي خواهند که من شرکت کنم. (شرمگينانه) من مي خواهم درس بخوانم تاتيانا الكسيوونا... مي خواهم مهندس شوم. مثل هرمن نيکلایوويچ.

دوسيا:

و تو فکر مي کنی مهندس شدن خيلي آسان است؟

تانيا:

دوسیا: نه، می فهمم مشکل است... البته، این اولین سال من در شهر است و من فقط مدرسه ابتدایی را در ده تمام کرده‌ام... اما من از هیچ چیز نمی ترسم. من فقط هفده سال دارم و اشتیاق عجیبی برای یادگیری دارم. چرا باید جوانی‌ام را در کار کردن برای دیگران بگذرانم؟... (دستپاچه) همه راهها بر روی من باز است.

(تاتیانا در سکوت به او نگاه می کند، تو گویی راجع به چیزی تصمیم می گیرد. ناگهان دوسیا را در آغوش گرفته و او را می بوسد.)

چی شده، تاتیانا الکسیونا؟

تاتیانا: هیچ (سرش را تکان می دهد). گوش کن دوسیا، اگر یک کارگر خانگی را دیدی که دنبال کار می گردد و یا بهتر بگویم، یک دایه را (لبخند می زند) آدرس مرا به او بده.

دوسیا: (او هم لبخند می زند) منظورتان اینست؟

تانیا: (به نرمی) بله...

دوسیا: (پرانگیخته) شرط می بندم هرمن نیکلابویچ خیلی خوشحال است.

تانیا: او هنوز نمی داند. به او نگو، دوسیا. من خودم خواهم

گفت... به هر حال، این، برای اوست و فقط برای او.

دوسیا: اما چرا تنها برای او؟ بچه، بالاترین لذت یک مادر است.

تانیا: نه دوسیا، من نمی خواستم. من فقط بیست و دو سالم

هست و حالا ناگهان یک بچه.

دوسیا: بیست و دو، کم نیست. کافی است. تاتیانا الکسیونا!

(سکوت. یک ماشین در بیرون بوق می زند.)

خوب، من بايد بروم، راننده است که بوق مي‌زند...
اوه بله، و یک چیز ديگر. برادر من و خانمش،
خانه‌شان را عوض کرده‌اند و به همين دليل
صاحبخانه یک اطاق اضافي براي کرايه‌دادن دارد.
اگر آدم خوبي سراغ داشتيد...

خيلي خوب، دوسيا...

تانيا:

حالا ما همه، با کاميون به کلوپ خواهيم رفت. آنجا
یک بالماسکه و جشن پولک‌ريزي خواهد بود...
(شادتر) یک تفريح براي مهمانها ترتيب بدهيد.
ماسک را روي صورتتان بگذاريد و خودتان را در
یک ملافه سفيد پيچيده و تظاهر کنيد که آدم ديگري
هستيد. يا گوشه‌هاي پنهان شويد و با صدای وحشتناک
فرياد بکشيد.

دوسيا:

(آنها خندان به راهرو مي‌روند. صدای راديو از بيرون شنيده
مي‌شود. همه‌جا لبريز از صدای موسيقي است. شامانوا از اطاق
ديگري وارد مي‌شود. هرمن بدنبال اوست.)

شامانوا: نه نه فردا خانه نيستم و آنقدر کار دارم که نمي‌دانم از
کجا شروع کنم. من بندرت مسکو مي‌آيم. اما یک کوه
دوستان مسکويي و مشغوليات دارم. بايد بروم! (لبخند
مي‌زند) ده سال قبل، وقتي در کالج بودم، عادت داشتم
مثل حالا در مسکو بگردم، اما در یک کت بزرگ
نظامي و کلاه گوشدار، مي‌تواني تصورش را بکني
که چه منظره‌اي داشتم؟ مردهاي کورس ما مستقيماً از
خط اول جبهه آمده بودند و شاگردان بسيار جدي‌اي
بودند... حالا همه آنها ريش دارند، تجربه و بچه‌ها
(مکث) بله... بچه‌ها...

درباره خودت چي؟

هرمن:

شاماتووا:

هرمن:

شاماتووا:

در مورد خودم، بچه‌ای در کار نیست؟

اما تو... تو ازدواج کردی، نکردی؟

نه، می‌دانی، وقتی یک دختر بودم، عاشق مرد خیلی خوبی شدم، اما، در درجه اول ما وقت نداشتیم و بعد از آن هم، او به دست ضدانقلابیون کشته شد... در بخارا سال ۱۹۲۶ بود (برای لحظه‌ای ساکت می‌ماند.) من هرگز فامیلی نداشته‌ام. مادرم را بخاطر ندارم، و پدرم هم سال ۱۹۱۲ زندگیش را در رودخانه لنا از دست داد. این نوع زندگی طاقت می‌خواهد، حتی اگر کارت را بیشتر از هر چیزی دوست داشته باشی. (لبخند می‌زند) به هر حال همه چیز روبراه خواهد شد، اینطور نیست؟ اگر واقعاً زندگی می‌کنی، فردا، همیشه بهتر از دیروز است.

هرمن:

ماریا دوناتوونا، شما فردا می‌روید، و... چیزهایی است که بیانش خیلی مشکل است اما، شما برای من زیباترین زن هستید... بدون شک (مضطرب) همه اینها احمقانه بنظر می‌آیند او... لعنت بر شیطان...

بفرمایید! سر من هم فریاد می‌زند. کت مرا بیاور خودت را سرحال نشان بده!

شاماتووا:

(هرمن به هال می‌رود و با کت برمی‌گردد.)

هرمن:

بخوبی می‌توانم ببینم که شما از من خوشتان نمی‌آید. شما دائماً مرا مسخره می‌کنید و دستم می‌اندازید... و در این چند روزه آخر، روی هم رفته از من پرهیز می‌کنید... (تند) بطور کلی، طرز صحبت کردن شما با من، خوب نیست. من بچه مدرسه نیستم، و شما هم یکی از اقوام من نیستید. (مکث) دو هفته دیگر، من به معدن شما خواهم آمد... تا سوار کردن دستگاه

حفاري ام را سرپرستي کنم. کميساري اي خلق موافقت کرده است، خواهش ميکنم اين را بخاطر داشته باشيد.

در خانهات بمان، ما بدون تو هم کار را، بخوبي پيش خواهيم برد.

شامانوا:

دو هفته قبل نظرت برعکس اين بود. فکر ميکنم روابط شخصي نبايد روي کار اثر بگذارد. من بهرحال به معدن خواهم آمد. من از مسکو و از اين اطاق خسته شدهام، و عادت ندارم که مدت زيادي به يکجا بچسبم... من تمام کودکيام را در قطار گذراندهام.

هرمن:

آيا پدريت سفر را دوست داشت؟

شامانوا:

راه ديگري نداشت. مرددي بدخلق بود. ديگران را تحمل نميکرد و با هيچکس خوب نمي ساخت. او فقط عاشق بود...

هرمن:

عاشق مادريت بود؟

شامانوا:

نه، عاشق من.

هرمن:

(مکث)

ببين... اگر بيابي آنجا، مجبوري دو سه ماه را با ما بگذراني. البته اين فقط يک سوار کردن دستگاہ حفاري نيست. تو مجبور خواهي بود که دستگاہ حفاري را در شرايط کار واقعي ببيني... به هرحال دستگاہ تو هر قدر هم که کامل باشد نصب نهايي البته، پس از بررسيهاي عملي خواهد بود. (پس از مکثي کوتاه.)
بنابراين تانيا را همراه خودت بياور. (مکث) ... خوب چرا چيزي نميگويي؟ حرفي نمي زني؟
مي ترسم در آنجا کاري برايش نباشد.

شامانوا:

هرمن:

- شاماتووا:** اینجا کاری برای انجام دادن دارد؟
(هرمن جواب نمی دهد)
 بطور کلی، چه کارهایی می تواند انجام بدهد؟
هرمن: او می خواهد موسیقی دان شود، می خواهد آرشیتکت شود، می خواهد دکتر بشود، اما در واقع هیچ چیز نیست. او هیچ علاقه ای به خودش ندارد.
شاماتووا: اما او بخاطر تو انستیتو را رها کرد، و کار...
هرمن: **(پرانگیخته)** من این را نمی خواستم. من صدها بار به او گفتم که باید به انستیتو برگردد.
(تانیا با ماسک خنده و یک رومیژی که روی شانهاش انداخته از هال به داخل خزیده و پشت پرده پنهان می شود.)
 فردا صبح من به ایستگاه خواهم آمد... و شما را آنجا بدرقه می کنم.
(مکث)
شاماتووا: و اگر من مخصوصاً از شما خواهش بکنم که نیایید؟
هرمن: من به شما نزدیک نخواهم شد. گوشه ای خواهم ایستاد و شما را از دور...
شاماتووا: نکنید... هیچ کاری نکنید. خداحافظ. امروز خیلی خسته شدم.
هرمن: صبر کنید. نمی فهمید که برای من مشکل است، برای من غیرممکن است که بدون امید دیدن شما زندگی کنم؟
شاماتووا: **(درمی یابد که تظاهر به بی تفاوتی بسیار مشکل و مشکل تر است)** خواهد گذشت همه اش فراموش خواهد شد، می فهمی؟
هرمن: چرا... چرا به من اعتماد نمی کنی؟
شاماتووا: هرچه که من راجع به تو فکر یا، احساس کنم، آیا

- هرمن: ماشا! ...
شامانوا: من شايد اين مطلب را نبايد مي گفتم... نه، نه، البته که نبايد مي گفتم.
- هرمن: من، من با تو خواهم آمد.
شامانوا: نه، من تنها مي روم و تو مرا فراموش خواهي کرد (مکث) او تو را خيلي دوست دارد، هرمن...
هرمن: (برافروخته) يعني، بنابه نظر تو، من بايد خوشبختي را ترک کنم بخاطر...
شامانوا: (حرف او را مي برد) خوشبختي؟... (مکث) تو مرا مي شناسي. من هرگز از حرفم برنمي گردم. هرگز (به او نگاه مي کند). مي فهمم. (سرش را به علامت تعظيم فرود مي آورد).
شامانوا: متشکرم. پس تو به معدن خواهي آمد، با تاتيانا.
هرمن: بله.
شامانوا: و فردا به ايستگاه نخواهي آمد (به هال مي رود).
هرمن: نخواهم آمد. (بدنبال او مي رود).
(بلندگويهاي خيابان والس پخش مي کنند، تانيا، آرام از پشت پرده بيرون مي آيد. هنوز ماسک خنده را بر چهره دارد. روميزي از شانه هاش سر مي خورد. آرام در اطاق مي چرخد. ماسک را برمي دارد، به آن نگاه مي کند و مثل اينکه ترسيده باشد، آن را به زمين پرت مي کند. شليک خنده از اطاق ديگر. تانيا بطرف پنجره مي دود، به چهارچوبه آن چنگ مي زند و زماني طولاني به شهر لبريز از نور خيره مي شود. سپس به طرف کمد مي رود، چمداني برمي دارد و به سرعت چيزهايي را داخل آن مي ريزد، بدون آنکه به آنها نگاه کند. ساعت اطاق ضربه مي زند، تانيا ژاکت اش را

پوشیده، کلاه بره‌اش را به سر می‌گذارد، بطرف در می‌رود، می‌ایستد، مدتی طولانی به اطراف اطاق نگاه می‌کند و سپس بطرف جعبه موسیقی تزیینی مورد علاقه‌اش می‌رود. جعبه موسیقی را برمی‌دارد و پیچ آن را می‌چرخاند. آهنگی نواخته می‌شود. با سرعت آن را در جیب‌اش می‌گذارد، بطرف در می‌رود و دوباره متوقف می‌شود. صدایی از هال بگوش می‌رسد.)

تانیا: هرمن است. هر طور شده باید بروم بیرون. بدون اینکه به او برخورد کنم.

(رادیو پولکای همیشگی را می‌نوازد. تانیا به کمد نگاه می‌کند و مثل سابق داخل آن پنهان می‌شود و در را بروی خود می‌بندد. هرمن، با سرعت از اطاق می‌گذرد. تانیا از کمد بیرون می‌آید.)
شال گردنم کجاست؟ من باید... من مطمئناً یک شال گردن احتیاج دارم.

هرمن: (برمی‌گردد.) کجا می‌روی؟ و... چای چي شد؟
تانیا: ظرف چای در آشپزخانه است. فکر می‌کنم حاضر است... فکر می‌کنم... اما من باید بروم خیاطی... فقط برای چند دقیقه...

هرمن: زود برمی‌گردی؟
تانیا: بله... زیاد دور نیست. (عاجز از کنترل بیشتر خود، بطرف او می‌رود و سخت او را در آغوش می‌گیرد.)

هرمن: این دیگر چیست؟
تانیا: تو خوبی، اینطور نیست هرمن؟ تو خوبی. بمن بگو که خوبی، زودباش، بگو «من خوب هستم.»

هرمن: (با لبخند) من بد هستم.
تانیا: نه، نه، تو خوبی. امیدوارم همیشه موفق باشی. (به او نگاه می‌کند، می‌خندد) یادت باشه، ما باید اجاره بیانو

را بپردازيم... ما كمى مقروض هستيم... (بطرف در
مي رود.)

هرمن: تانيا.

تانيا: (مي ايستد.) بله؟

هرمن: برايم سيگار بخر پول داري؟

(تانيا جواب نمي دهد.)

بيا، اين را بگير (قديري پول به او مي دهد.)

تانيا: خيلي خوب.

(هرمن به اطاق ديگر مي رود. تانيا به پول نگاه مي کند. آن را روي

ميز مي گذارد و بسرعت بيرون مي رود. لحظه اي بعد در خانه با

صدا بسته مي شود.)

صحنه سوم

۱۳ مارچ ۱۹۳۶

(یک اطاق کوچک درخانه‌ای چوبی در حومه مسکو. دیوارها با کاغذ دیواری روشن پوشیده شده است. بجز یک ننوی بچه که از شمد سفید پوشیده شده و در گوشه‌ای قرار دارد، اثاثیه چندان‌ی در اطاق نیست. نیم روز است. تانیای کنار پنجره ملافه اطو می‌کند. پیرزن کنار میز نزدیک او نشسته است. بیرون برف می‌بارد. ردیف درختان پوشیده از برف، بیرون از پنجره به چشم می‌خورد.)

پیرزن: (ادامه می‌دهد) بله عزیزم، من در روزگار بد گذشته زندگی کرده‌ام. آنها برخلاف میل، مرا شوهر دادند. (پس از لحظه‌ای تفکر) نه، من هیچ علاقه‌ای به شوهرم نداشتم. او تاجر بود و زندگی‌ای داشت که همه‌کس حسرت‌اش را می‌خورد، اما، برای من تلخ بود. وقتی بعد از عروسی مرا برد مسکو، سه شب تمام از ته قلب گریه کردم. (پس از یک مکث) اما یک نفر برقی بود که در مسکو همیشه از جلوی خانه‌مان رد می‌شد، اسم او وانیا شاپکین بود. او یک

جوان معمولي بود. منظم. و زندگي من چنان رقت‌بار بود که در حسرت نره‌اي محبت مي‌سوختم و همين بود که عاشق وانيا شدم. يادم مي‌آيد فصل بهار از مراسم نماز برمي‌گشتم او مرا جلوي باغچه‌مان ديد و ما تمام شب را تا صبح با هم حرف زدیم. آن سال عيد پاک ديرتر از معمول رسيد، برگها روي درختها سبز شده بودند و باغچه ما بسيار زيبا شده بود... ناقوسها تمام شب در مسکو ضربه مي‌زدند (مکث) اما... عشق ما ديري نپاييد. پاييز همان سال وانياي مرا به ارتش احضار کردند، من در انتظارش ماندم، براي تمام عمرم منتظرش ماندم. اما بي‌فايده بود. وانيا ناپديد شده بود، در جايي، بين همه آن سربازها.

(مکث)

او بازنگشت؟

تانيا:

پيرزن:

نه. و من هيچ علاقه‌اي به شوهرم نداشتم. او عادت داشت به ثروت خود بنازد... اما وقتي مرد و دارايي‌اش را محاسبه کردند، هيچ چيز نداشت بجز قرض. من بايد به ده برمي‌گشتم اما من آنقدر حماقت زنانه داشتم که همينجا بمانم. دختر يا پسري هم نداشتم، من تنها مانده بودم. خلاصه زندگيم اينطور گذشت، من هشتاد و پنج سال دارم، و هنوز در انتظار چيزي هستم، پيرزنه‌اي ديگر آماده مردن هستند، اما من هنوز منتظرم، منتظر.

منتظر چي هستيد، مادر بزرگ؟

تانيا:

پيرزن:

من تمام زندگي‌ام را زيستم و هرگز معني براي آن نيافتم. هيچ چيز ندارم که بخاطرم مانده باشد، بجز وانيا. شب‌ها، آنجا دراز مي‌کشم، سعي مي‌کنم دوران

دختریم را بخاطر بیاورم و موفق نمی‌شوم... و تمام زندگی بنظرم خالی می‌آید، مثل اینکه اصلاً زندگی نکرده‌ام.

(مکت. صدای کسی که مصرانه گام‌های موسیقی را روی پیانو تمرین می‌کند.)
این کیست؟

تانيا:

یک دختر، ماتیو، دختر کفاش. او می‌خواهد موزیسین

پیرزن:

شود.

(به آرامی) نزدیک یکسال است که پیانو نزده‌ام، مطمئنم دیگر انگشتهایم از من اطاعت نمی‌کنند. و من مصرانه می‌خواهم که...

تانيا:

بی‌معنی است. تو هنوز جوانی و بی‌عقل...

پیرزن:

مادربزرگ، قهر نکن، چون من کرایه را کمی دیرتر خواهم داد... این روزها هیچ کاری برایم نبوده است.

تانيا:

خدای من، تو اصلاً مثل دیگران نیستی. تو باید کمی از پدر پول‌بگیری، بالاخره این بچه اوست.

پیرزن:

یوری مال من است، و فقط مال من. و پدری وجود ندارد، او حتی از وجود یوری خبر ندارد و... شما هم نباید راجع به این موضوع حرف بزنید، عزیزم.

تانيا:

تو احمقی، تو همیشه خیالات می‌بافی... این روزها برای این موضوع حتی قانونی هم وجود دارد. و تو همینطور خیالات می‌بافی... (دلسوزانه) خواب است؟

پیرزن:

(بطرف نانو می‌رود.) بله (لبخند می‌زند.)

تانيا:

خوب، بگذار بخوابد، این کار اوست، اما، درباره پول، نگران نباش. هر وقت پول داشتی می‌توانی کرایه را بدهی.

پیرزن:

(صدایی در راهرو)

تانیا: دوسیا!

(بطرف در می‌دود و در آستانه در دوسیا را می‌بیند. او بنظر مسن‌تر می‌آید و آنقدر تغییر کرده که تقریباً قابل تشخیص نیست.)
چرا اینقدر دیر آمدی؟ عجله کن و لباسهایت را در بیاور. از صبح که رفتی تمام مدت چشمم به ساعت بود. خوب، او را دیدی؟
بله.

دوسیا:

(مکث)

تانیا: بگو، حالا چه شکلی شده، مسن‌تر شده؟ خیلی تغییر کرده؟ (مکث) چرا هیچ نمی‌گویی؟ آیا مریض است؟ اینطور نیست؟

دوسیا:

بگذار از اول شروع کنم... من از پله‌ها بالا رفتم و زنگ زدم. همان پلاک سابق با اسم شما روی در بود.
(با خوشی) واقعاً

تانیا:

دوسیا: مدتی طولانی هیچ جوابی نیامد. سپس صدای پا شنیدم. خود هرمن نیکلا یوویچ بود. از دیدن من خوشحال شد. «مشکل شناختنات دوسیا»، و تمام مدت می‌خندید.

تانیا:

او سرحال بود.

(مکث)

دوسیا: بله، او سرحال بود... به من چای تعارف کرد.

تانیا:

خودش چای را درست کرد؟

دوسیا:

نه.

تانیا:

(کنجکاو) کی درست کرد؟

دوسیا:

خوب، میدونی تانیا، او تنها برنگشت...

تانیا:

(به آرامی) آیا با او زندگی می‌کند؟

(مکث. دوسيا به علامت تأييد سرش را تکان

مي دهد.)

و او در خانه ما زندگي مي کند، در اطاق ما.
(بعد از لحظه اي سکوت.) آنها عروسي کرده اند،

دوسيا:
تانيا.

(مکث)

اينطور؟ (با حالي عصبي با قوطي کبريت بازي
مي کند.) اوه خوب... اوه خوب ... (بطرف پنجره

تانيا:

مي رود.)

(سکوت)

بعد او شروع کرد به سوال هاي متعدد کردن از من...
من به او گفتم که پاييز کالج را شروع کرده ام. و او
بسيار اظهار خوشحالي کرد و همچنين ماريما
دوناتوونا.

دوسيا:

(مکث)

(با شتاب) آنها از من ياد کردند؟

تانيا:

از من پرسيد که آيا مي دانم تو کجا هستي. خوب، من
همانطور که قرار گذاشته بوديم به او گفتم، «در بهار
گذشته او براي اقامت نزد والدين اش به کراسنودار
رفت»

دوسيا:

و چطوري... با چه لحنی اين سوال را کرد؟

تانيا:

قدری هيجان زده. گفت که تنها یک نامه از تو داشته،
يادت مي آيد، تو به او نوشتي و گفتي که براي همیشه
ترکش مي کنی. او گفت «بعد از آن من هم نامه اي به
کراسنودار نوشتم اما هنوز جوابي دريافت نکرده ام...
او خيلي نگران تو بود.

دوسيا:

بله، بله او مرد خيلي خوبی است... من عاشق مرد بدی

تانيا:

- نشده‌ام، اینطور نیست؟
دوسیا: آیا واقعاً دوستش داری؟ تو نباید ترکش می‌کردی، اگر دوستش داشتی.
تانیا: شاید.
- می‌دانی. من نزدیک بود به او بگویم... آنجا نشسته بودم و مثل اینکه کسی مرا هل می‌داد که بگویم «شما یک پسر دارید هرمن نیکلایوویچ»
تانیا: نه... او نباید بفهمد، نباید!
(صدای پیانو بیشتر می‌شود.)
- پیانو دیگر در خانه هرمن نیکلایوویچ نبود آن را پس داده‌اند...
تانیا: برای چی باید نگه دارند؟
دوسیا: و رادیو کار نمی‌کند. آنها می‌گفتند که باد آنتن را پایین انداخته.
تانیا: و آنها پلاک را برنداشته‌اند؟
دوسیا: هنوز همانجا آویزان است.
تانیا: ممکن است همین‌طور بماند.
(مکث)
- برای شام منتظرم نباشید، مادر بزرگ، ما تا عصر درس داریم.
پیرزن: باز هم بیرون، اینطور نیست؟ اما امروز یکشنبه است.
دوسیا: نمی‌توانم بمانم. فردا امتحان داریم...
پیرزن: (با لحنی حاکی از رضایت) اوه، امتحان، امتحان... باید عقلت را از دست داده باشی!
دوسیا: (کلاهش را به سر می‌گذارد) باید بروم. اوه دستکش‌هایم پاره شده‌اند.

تانيا: بگذار باشد، من مي‌دوزمشان. (دستکشها را

برمي‌دارد.) عجله کن و گرنه دير خواهي رسيد.

دوسيا: (آرام) تانيا، ناراحت نباش، تو نبايد...

(مکث)

تانيا: من آنها را با نخ سياه خواهم دوخت، قهوه‌اي ندارم.

حالا، بدو برو.

(دوسيا به راهرو مي‌رود. و در پي‌اش تانيا پشت ميز مي‌نشيند و

شروع به دوختن دستکش دوسيا مي‌کند. کسي در طبقه بالا شروع

به نواختن آهنگي مبتذل مي‌کند. پيرزن و به تعقيب او گرشينکو

مردي جوان و خجالتي و دستپاچه وارد مي‌شود.)

پيرزن: اينطرف عزيزم، (بطرف اجاق مي‌رود.)

گرشينکو: ببخشيد... شما تاتيانا ريبينينا هستيد؟

تانيا: (گيج) بله.

(مکث)

گرشينکو: حالتان چطور است؟ (کلاهش را از سر برمي‌دارد.)

گرشينکو اندره تاراسويچ... من با توصيه لتوفکسي

به نزد شما آمده‌ام. روز بخير.

تانيا: (بي‌اندازه خوشحال) آه، خواهش مي‌کنم بنشينيد.

گرشينکو: حقيقت اين است من، بخاطر يک کار فوري پيش شما

آمده‌ام. رسم‌ها بايد هرچه زودتر به کميسارياي خلق

صنايع سنگين داده شود. (لبخند مي‌زند) يک کار

فوري است... شما گرفتار هستيد، تصور مي‌کنم؟

تانيا: اشتباه مي‌کنيد. براي قبول اينکار وقت دارم.

گرشينکو: متشکرم... خيلي متشکرم. بسيار سپاسگزارم. اين

نسخه‌هاي دستي طرحايم است. (توده‌هاي کاغذ

لوله‌شده‌اي را باز مي‌کند.) آنها کثيف شده و

قلم‌خورده هستند. منظره رقت‌انگيزي است، مي‌دانيد...

بدبختانه، من استعداد نقشه‌کشی ندارم... به هر حال کار است، به عقیده من. (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) نمی‌توانم جزییاتش را الان تشریح کنم. می‌توانم دوباره غروب ببایم؟

خیلی خوب (به طرحها چشم می‌دوزد.) این چی

تانیا:

هست؟

اینها طرحهایی برای یک مته برقی جدید است سیستم خود من.

گریشنگو:

مته برقی؟

تانیا:

بله. چرا اینقدر تعجب کردید؟

گریشنگو:

اما سال گذشته کمیساریای خلق طرحهای مته جدیدی را تأیید کرد. سیستم بالاشوف را.

تانیا:

تصور می‌شود مال من بهتر است. می‌دانید، در اصل، ممکن است، اینطور نیست؟

گریشنگو:

طرح شما بهتر است؟

تانیا:

یک سؤال زیرکانه... من نمی‌دانم! البته نمی‌توانم بگویم من کار بالاشوف را می‌شناسم. و انتخاب شدن... خوب، شاید مال من بهتر باشد (به طرحها نگاه می‌کند.) بهتر، بله، بهتر.

گریشنگو:

واقعاً (با علاقه به او نگاه می‌کند.)

تانیا:

(دستپاچه) چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

گریشنگو:

بنظرم می‌رسید هرمن بالاشوف یک طراح بسیار با استعداد است، اما حالا تو پیدایت شده، و تو حتی با استعدادتر از او هستی (لبخند می‌زند) پس اجازه دهید به مرد جوان با استعداد نگاه کنم.

تانیا:

(با هراس) شما حرفهایم را درست نفهمیدید، من مطمئناً نمی‌خواستم بگویم... حقیقت این است که

گریشنگو:

بالاشوف طراح بسيار با استعدادي است... اما زمان... زمان، مي شود گفت که متوقف نمي شود، وظيفه ما اين است که با آن پيش برويم، طوري که عقب نمانيم... اين چيزي است که مهم است. اما مطمئناً من نمي خواستم خودم را با بالاشوف مقايسه کنم. (سکوت) ظاهراً شما او را مي شناسيد؟

کمي.

تانيا:

گريشنکو:

من هم همين طور حدس مي زدم. آيا طرحهاي او را شمارسم کرديد؟

(مکث)

تانيا:

بله. (بعد از سکوتي کوتاه.) متأسفم، اما من نمي توانم طرحهاي شما را قبول کنم.

اما چرا؟

گريشنکو:

بدبختانه بسيار گرفتار هستم. من...

تانيا:

اوه، خوب... (طرحها را لوله مي کند.) من فکر مي کردم که من و شما...

گريشنکو:

تانيا:

صبر کنيد. (به پيرزن نگاه مي کند که آرام نشسته است و هيچ نمي گويد.) من... من... نمي دانم. (مکث) طرحها را به من بده... من کارهاي ديگر را کنار خواهم گذاشت. من از تو خوشم مي آيد... تاراس اندريويچ.

گريشنکو:

(با خجالت) اندره تاراسرويچ. من خيلي خوشحالم.

تانيا:

آيا اينها تنها نسخه هاي طرحهاي تو هستند؟

گريشنکو:

بله.

تانيا:

و تو نمي ترسي که آنها را به من بدهي. (مکث) اگر من... اگر من آنها را بسوزانم چي؟

گريشنکو:

(ترسيده) چي... اما چرا؟ نه، نه، شما نبايد، لطفاً

مواظب آنها باشید. خواهش می‌کنم!

(مکث)

چرا مرتب از پنجره به بیرون نگاه می‌کنید؟
واقعاً اینکار را می‌کنم؟ (بادستپاچگی لبخندی
می‌زند.) ممکن است... دوست دخترم... دوستان من
بیرون منتظرم هستند. (بطرف در می‌رود.) بنابراین
امروز عصر برمی‌گردم.

(خارج می‌شود.)

این یعنی پول، مادر بزرگ. من دوباره پولدار خواهم

تانیا:

شد.

جوان جالبی است... او به بله، جالب.

(به آرامی) او با یک دختر آمد. دختر بیرون
منتظرش بود و فکر می‌کرد که او با استعدادترین
جوان دنیاست. همه اینها مسخره است، مادر بزرگ
(مکث) زمانی من فقط برای او رسم می‌کشیدم. حالا
برای همه.

پیرزن:

تانیا:

دوسیا بزودی مهندس خواهد شد، و تو برای او رسم
خواهی کشید. (سرپا می‌ایستد.) می‌روم قبل از شام
یک چرتی بزنم. (در حال بیرون رفتن) اما، او
جوانک جالبی بود... خیلی خجالتی... (خارج
می‌شود.)

پیرزن:

(بطرف ننوی بچه می‌رود.) بیدار هستی، یوری؟
پس، بخواب برای تو هنوز شب است... بخواب،
طفلک من (او را تکان داده و می‌خواند.)

تانیا:

در حیاط یک خرس است
او دنبال تو نیست عزیز من
نه، او بخاطر تو نیامده

مادرت را باور کن، باور کن.
بخواب، بخواب طفلک من. سالها و سالها خواهد گذشت، تو رشد خواهی کرد، بزرگ خواهی شد، زرنگ و زیبا. من و تو غروبها برای قدمزدن به خیابانهای مسکو خواهیم رفت، شاید او را ببینیم، و من به او خواهم گفت «این پسر من است» مال من (مکت) چقدر همهجا آرام است! مثل اینکه هیچکس در دنیا نیست، بجز تو و من بجز تو و من و ما دوتایی باهم... برف می بارد... دوست داری که برف ببارد؟ خیلی دوست داری؟ من هم خیلی دوست دارم. بگذار ببارد. و جایی، دور، دور از اینجا، در کران دنیا، در سیبری سرد، گرگها هستند، طوفانهای برف هستند، و خرسها... اما تو از خرسها نمی ترسی... تو جسور و شجاع هستی، مرد کوچک من، تو اصلاً از آنها نمی ترسی، می ترسی؟ بگذار آنها زندگی کنند. بگذار زندگی کنند. گرگها و خرسها و ببرها. تو رشد خواهی کرد و بزرگ خواهی شد و همه آنها را شکست خواهی داد، بخواب جان من، چقدر زیباست که با هم هستیم، فقط، فقط ما دو نفر هستیم، تو و من، تو و من. (برف را می توان دید که بیرون پنجره می بارد.)

صحنهٔ چهارم

۷ جولای ۱۹۳۶

غروب داغ تابستان. همان اطاق. ننوی بچه دیگر نیست. نشانه‌های بی‌نظمی در همه‌جا به چشم می‌خورد. همهٔ اثاثیه در جای خود تغییر کرده‌اند. روی میز، انباشته از بطریه‌های دارو است. آفتاب غروب می‌کند. برگ‌های درختان به لبهٔ پنجره رسیده‌اند. پنجره بسته است. پیرزن با عجز به تانیا که در اطاق بالا و پایین می‌رود نگاه می‌کند.

تانیا: (بطرف پنجره می‌رود.) گرم است. طوفان خواهد شد. نه، نیست، حتی یک تکه ابر در آسمان نیست...

این چیست؟ آیا آفتاب است که غروب می‌کند؟
پیرزن: آفتاب در ماه جولای داغ است و حتی موقع غروب هوا دم‌دار هم می‌شود.

تانیا: مادر بزرگ، غروب شد؟ (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) چه مرد عجیبی از خیابان رد می‌شود. با شلوار سفید و یک بیل زیر بغلش. بیل را برای چه کاری می‌خواهد. این موقع عجیب است.

پیرزن: خودت را آرام کن، تاتیانا الکسیونا... همه چیز روبراه

خواهد شد. تا وقتي حال تو خوب است حال او هم خوب خواهد شد. به اميد خدا.

(به آرامي) من نگران نيستم او نخواهد مرد او نمي تواند بميرد.

تانيا:

(سكوت)

اينها دارند شيشه هاي خانه ميتريايها را پاك مي كنند. آن پسر مو فرفري كيست؟ قبلاً او را ندیده بودم.

(از اطاق ديگر وارد مي شود.) تانيا، لطفاً بيا دوباره حالتش بد شده...

دوسيا:

(با اعتماد به نفس) همه چيز روبراه است. همه چيز

تانيا:

روبراه است.

(به اطاق ديگر مي رود.)

مادر بزرگ يعني چه؟ پسرک دارد مي ميرد و او باور نمي کند. اگر فقط مي توانست گريه کند. (اشک هائيش را پاك مي کند.) اين عادلانه نيست.

دوسيا:

بي منطق حرف مي زني. تنها چيزي که او در زندگي داردهمين يوري است. اگر او بميرد، تانيا هيچ چيز نخواهد داشت. چطور چنين چيزي را مي تواند باور کند؟ او جرئت باورکردن اين را ندارد، دوسيا.

پيرزن:

(مکث)

ببين، آلبوشا يک يادداشت فرستاده، من دومين ساعت درسي ام را هم از دست دادم... چرا اينطور است؟ همه چيز غلط است مادر بزرگ.

دوسيا:

همين است، کساني هستند که زنده مي مانند و کساني هستند که مي ميرند. (به اطاق ديگر مي رود.)

پيرزن:

(صداي در. دکتر وارد مي شود.)

دکتر: چطور هستید.
دوسیا: یک لحظه. به او خواهم گفت... (بطرف در می‌رود).
 تانیا دکتر آمده.
(تانیا وارد می‌شود. در سکوت به دکتر نگاه می‌کند.)

دکتر: خوب، اوضاع چطور است؟ آیا کمپرس کردید؟
تانیا: (آرام) نه... پروفیسور صبح اینجا بود و دیفتری تشخیص داد...

(سکوت)
دکتر: که اینطور. (بعد از سکوتی کوتاه) امروز چند روز است که مریض است؟

تانیا: امروز، روز ششم است. روی گلویش یک جراحی انجام داد. اسمش تراکئوتومی است...

دکتر: من نگاهی به او خواهم کرد، اگر شما اجازه بدهید...
تانیا: نه، شما نباید اینکار را بکنید... خودم می‌توانم ترتیب همه چیز را بدهم. همه را خودم انجام خواهم داد. من سه روز پیش فهمیدم که دیفتری است. یادتان می‌آید؟ بروید دکتر... احتیاجی نیست... من اولین نفر بودم که تشخیص دادم و همه چیز را خودم انجام خواهم داد. همه چیز را.

دکتر: شما بسیار بی‌منطق حرف می‌زنید. بمن اطمینان داشته باشید.

تانیا: بروید دکتر...
دکتر: شما اشتباه می‌کنید...

دوسیا: این گناه دکترها نیست. چرا اینطور رفتار می‌کنی.
تانیا: تانیا؟

تانیا: (فریاد می‌زند.) بروید بیرون! بروید بیرون، همه‌تان.

(دکتر بیرون می‌رود. دوسیا بدنبال اوست.)

او زندگی خواهد کرد. من اولین کسی بودم که فهمیدم دیفتري است. این به این معنی است که من خودم می‌توانم از عهده‌اش برآیم... می‌دانم چطوري. نه، نه، او نمی‌میرد. نمی‌تواند بمیرد. همه چیز را خودم انجام خواهم داد. **(در اطاق بالا و پایین می‌رود.)** معالجه دیفتري... معالجه دیفتري به دو بخش عمومي و موضعي تقسیم می‌شود... برای معالجه موضعي می‌توانید... برای معالجه موضعي... **(بالا و پایین می‌رود.)** من فراموش کرده‌ام. همه را فراموش کرده‌ام. یعنی چه؟ هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم. **(به طرف قفسه می‌رود. تعدادی کتابهای طبي را بیرون می‌آورد.)** اینجاست ۱۰۳۳ **(تب‌آلود کتاب طبي را ورق می‌زند.)** پاراتیفونید... نه، این نیست **(دفترچه را بطرفی پرت می‌کند.)** اینجاست. «درس شماره ۳-۵ می ۱۹۳۴»

(بلند می‌خواند) «دیفتري... یک عفونت گلو... یک شکل خالص از باسیل، تحقیق شده بوسیله باکترپولوژیست آلمانی لوفلر، شکل میله سخت و کمی خمیده را دارد.» ببین میشا. پروفیسور سیلی دارد عیناً مانند سیل وارلوس. این چیست؟

(در آستانه در) برو پیش یوري، تانيا الکسیونا. تتهایم بگذار. فقط یک لحظه... برو، مادر بزرگ! (پیرزن خارج می‌شود. تانيا به ورق زدن صفحات ادامه می‌دهد.)

درس شماره ۴ ۸ می ۱۹۳۴ همین است. همین است... معالجه دیفتري. دیگر چیزی نوشته نیست چرا

**پیرزن:
تانيا:**

- اینطوری است. درس ادامه ندارد.
(پیرزن وارد می‌شود. بطرف تانیا می‌رود.)
پیرزن: (با تحکم) بیا، تاتینا الکسیونا.
تانیا: چه خبر است؟
پیرزن: (با متانت) بیا، تانیا...
تانیا: (به کتابهای طبی نگاه می‌کند.) من فراموش کرده‌ام.
 هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورم... همه را فراموش کرده‌ام.
(پیرزن به اطاق دیگر می‌رود.)
(صدای زنگ در شنیده می‌شود. دوسیا وارد می‌شود بدنبال او گریشنکو سرحال به همراه اولگا، یک دختر زیبا دیده می‌شوند. گریشنکو دسته گلی به دست دارد.)
گریشنکو: بگوئید تاراسویچ است... تاتینا الکسیونا می‌داند من کی هستم.
دوسیا: یک لحظه بنشینید. فقط... (با تردید) خیلی خوب، به او خواهم گفت (به اطاق دیگر می‌رود.)
اولگا: چه ریخت و پاشی است...
گریشنکو: حتماً اسباب‌کشی دارند، یا اینکه دکوراسیون عوض می‌کنند (ناگهان اولگا را می‌بوسد).
اولگا: دیوانه شده‌ای آندره‌ی.
(هر دو می‌خندند.)
گریشنکو: باید اعتراف کنم که دفتر ازدواج واقعاً خنده‌دار بود. آنهمه جمعیت، و همه در حال ازدواج بودند. کاملاً غیرقابل تصور است.
اولگا: من هنوز هم می‌خواهم کاناپه را کنار پنجره ببرم. و قفسه به گوشه‌ای خواهد رفت که اجاق هست.
گریشنکو: تو برنده شدی. هرکاری دلت خواست با قفسه بکن.

اما به ميز دست نزن، آنجا قلمرو من است.
اولگا: و هيچ چيز را بدون من از جايش حرکت نده،
مي شنوي؟ و وقتي من پاييز برگشتم...
گريشنگو: من تو را روي دستهايم، تمام راه از ايستگاه راه آهن
تا خانه خواهم برد. و دوستانم را بيرون خانه به خط
خواهم كرد، و همه با هم فرياد خواهند زد: «زننده باد
زن آندره تاراسوويچ»
(همديگر را مي بوسند. تانيا به آرامي در آستانه در ظاهر مي شود.
در سكوت آنها را مي نگرد كه همديگر را مي بوسند، بي هيچ
تعجبي، چنانكه گويي در واقع آنها را نمي بيند.)
گريشنگو: (با هيجان) او اينجاست، تاتيانا الكسيونا، اين هم
اوست... من سالها قول داده بودم او را بياورم... حالا
به چشم خودتان مي توانيد ببينيد... اين اولگاست.
هيچكس مثل او نيست، هيچ جا.
اولگا: بس كن، آندره ي (به تانيا) او راجع به شما زياد به من
گفته است... مي دانيد... او مي گويد طرحهاي شما براي
او خوش شانسسي آورده... او اينطور است: خرافي،
مشهور، نازنين.
گريشنگو: امروز ما جفت شديم... ما مستقيم از دفتر ازدواج به
ديدن شما آمده ايم... ما امروز ازدواج كرديم... و آنها
به ما كاغذ پاره اي دادند كه در آن خوشبختي
شگفت انگيز ما به وسيله دوتا مهر جوهر ي به ثبت
رسيده است.
تانيا: واقعا؟
اولگا: ما فردا از هم جدا مي شويم. من براي سه ماه دوره
آموزش عملي به روسيه خواهم رفت. اما زمان زود
خواهد گذشت! اينطور نيست؟

(مکث)

تانیای: مرا ببخشید... (بهت زده) حقیقت این است که یوری...
همین الان مرد.

(سکوتی ناهنجار)

گریشنکو: متأسفم، تانیا... من نمی‌خواستم... من...
می‌فهمم.

اولگا: (به آرامی) شاید به چیزی احتیاج داشته باشید؟ ما
کمک می‌کنیم، اینطور نیست، آندره‌ی؟

تانیا: نه، الان به هیچ چیز احتیاج ندارم (با عطف) شما
بروید. بنظر می‌آید... غروب شده...

(گریشنکو و اولگا در سکوت خارج می‌شوند. گلها
را روی میز باقی می‌گذارند.)

(با تفکر) به بلاروسیا... جایی که ژنیا آنجاست، در
بلاروسیا و آنجا، کارخانه کبریت‌سازی دارند.

(پیرزن از در دیگر وارد می‌شود. دوسیا بدنبال

(اوست.)

پیرزن: تانیا، عزیزم...

تانیا: احتیاجی به گفتن هیچ چیز نیست. می‌خواهم تنها باشم.
کاملاً تنها. به هیچکس احتیاجی ندارم.

پیرزن و دوسیا در سکوت خارج می‌شوند. اطاق آرام است. بیرون
تاریک شده است. چراغ خانهٔ همسایه‌ها روشن است. و صداهای
در حال خاموشی یک مهمانی شاد و زنده از جایی در باغی نه
چندان دور بگوش من می‌رسد، خواندن و صدای گام گیتار شنیده
می‌شود: در جاده‌ها، همه جا سبزه رسته است. جایی که عشق من
پرسه می‌زند.

تانیا می‌رود کنار پنجره می‌نشیند. صدای ضربه‌های ساعتی شنیده
می‌شود که با ضربه‌های ساعت دوم و سوم پاسخ داده می‌شود.

چراغها، يك به يك خاموش مي‌شوند. شب مي‌گسترد. تانيا در سكوت کنار پنجرهٔ باز مي‌نشيند. رعد در دور دست مي‌گذرد. قطارها در دور دست مي‌غرند. ساعتهاي بيشتري ضربه مي‌زنند. تانيا در سكوت نشسته است. خروسها مي‌خوانند. آسمان پنجره به سرخي مي‌گرايد. بيرون پرنده‌ها مي‌خوانند. و شب مي‌گذرد. سحرگاه است. آفتاب طلوع مي‌كند، يك قطار برقي در فاصله‌اي دور مي‌گردد. تانيا آرام سرش را بلند مي‌كند و به خيابان مي‌نگرد، صداي مرتعش مردي شنيده مي‌شود كه مي‌گويد: «دوسيا، دوسيا وقت درس است» جايي نزديك، راديويي برنامهٔ ورزش صبحگاهي را پخش مي‌كند: «شروع: يك و دو سه. با شماره يك نفس بکشيد و با شما شماره ۳ نفس را خارج كنيد. نفس عميقي، حالا بيشتري، بيشتري و يك و دو سه. حالا شروع مي‌كنم درست از اول شروع مي‌كنيم.» اولين شعاعهاي آفتاب به اطاق مي‌افتد. كسي در طبقهٔ بالا با بيانو يك تصنيف مي‌خواند.

قسمت دوم

صحنهٔ پنجم

۲۶ می ۱۹۳۸

یک مهمان‌خانهٔ زمستانی سرراهی در تایگا، میانهٔ کلبه با یک بخاری آهنی بزرگ اشغال شده است. نزدیک آن دو ردیف تختخواب چوبی قرار دارد. درست کمی دورتر از آن، قسمت خانم صاحبخانه قرار گرفته است که به وسیلهٔ یک پردهٔ گلدار جدا شده است. پشت میز که با یک چراغ پارافینی روشن است، ایگناتف سرش بر روی دستها، بخواب رفته است. مسافران در حال گذر شب را در مهمانخانه می‌گذرانند. سه غریبه در تختخوابهای زیرین و قسمت نیمه روشن خوابیده‌اند و در بالا واسین، مردی بسیار چاق، ناآرام و کنجکاو که مدام وول می‌خورد و غلت می‌زند، دراز کشیده و خوابش نمی‌برد. شب تقریباً به پایان رسیده است. بیرون رعد می‌غرد و درخشش برق را از پنجره‌ها می‌توان دید.

واسین: نه... نمی‌توانم بخوابم. نمی‌توانم بخوابم. لعنت بر شیطان. اصلاً نمی‌توانم استراحت کنم (به ساعتش نگاه می‌کند). به! ساعت هم از کار افتاده! خدا می‌داند

که شب است يا صبح.

(صاحبخانه از پشت پرده به درون مي آيد و خود را
با بخاري سرگرم مي کند.)

چه وقت است؟

بخواب، بخواب عزيز من. تازه پنج است. حتي هوا
هنوز روشن نشده.

(غرش وحشي رعد)

مي بينم که با اين صداها خوب مي توانم بخوابم. شيطان
مي داند که من براي چي دور دنيا مي گردم؟ من
مي توانستم الان در دنيروتروسک در خانه ام کنار
پنجره نشسته باشم و چاي بنوشم و مردم را که در
خيابان مي گردند تماشا کنم. اما نه، عزيزم! من از اين
سر روسيه تا آن سر مي چرخم، و هميشه بخاطر
تجارت. و حالا اينجا هستم، خدا مي داند در کجاي يک
شاهراه. همه جا شب است، تا يکا، باران مي ريزد. آنها
ديروز به من گفتند که در آخرين مهمانخانه زمستاني
خرس مرددي را دريده است. بمن بگو چرا من اينطور
سرگردان دور دنيا مي گردم؟

شاید دليل اينکه آدم بي قراري هستي.

همين است. مثل مسافرها. مي فهمي؟ من شغلي انتخاب
مي کنم که مرا در حرکت نگه دارد. من براي کار
شرکت به تمام روسيه سفر مي کنم. شايد تو فکر
مي کني من مجرد هستم؟ اما من مجرد نيستم، من
متاهلم! اوه، چه زني، چه زني! به خانه مي روم، يک
هفته آنجا مي گذرانم، حوصله ام سر مي رود و دوباره
راهي جاده ها مي شوم. از سفر خوشم مي آيد. اين
چيزي است که من هستم. يک احمق.

صاحبخانه:

واسين:

صاحبخانه:

واسين:

- صاحبخانه:**
واسين:
 اينقدر خودت را عذاب نده. بخواب، عزيز من. نه، من حالا نخواهم خوابيد. اگر كمى موسيقي بود، مي توانستم چرتي بزوم. موسيقي مرا مستقيماً به خواب مي فرستد. (پس از سكوتي کوتاه) به هر حال، تو خودت چرا نخوابيده اي؟
صاحبخانه:
واسين:
 دخترم مريض است. (نامفهوم) بله، آخر دنيا، خانه اي در كنار جاده، بدون اثري از آدميزاد تا دهها كيلومتر دوروبر. (پس از سكوت) مدت زيادي است اينجا زندگي مي كني؟
صاحبخانه:
 از زماني كه بخاطر دارم. از فاميلم تنها پدرم مانده. بنا بر اين ما سه نفر با هم زندگي مي كنيم. من، پير مرد و دختر كوچكم.
واسين:
 خوب است! و تو هنوز جوان بنظر مي آيي. حوصله ات سر نمي رود؟
صاحبخانه:
واسين:
 چرا بايد سر برود؟
واسين:
 خوب، بايد بگويم براي خودت آدم مخصوصي هستي!
صاحبخانه:
 بخاطر کدام كمبود بايد حوصله ام سر برود؟ جاده ما تنها جاده در تمام تايگاست، از انسي تا معدن ها. هر شب من آدمهاي تازه اي را مي بينم كه از اينجا مي گذرند و هر کدام صاحب چطور مي توانم بگويم. صاحب گذشته خودشان هستند، يا هر چه كه بخواهي اسمش را بگذاري. و شب، البته، انسان اختيار زبان خود را ندارد. مي خواهد ساكت بماند، اما نمي تواند. بنا بر اين، چيزي كه او احتياج دارد حرف زدن درباره خودش است و بيرون ريختن درونش براي يك بيگانه. عزيز من، من خيلي بيشتري از آنچه تو خوابش

را بهیښي از زندگي چیزها دیده‌ام.

(غرش وحشي رعد)

واسین: طبیعت به خشم آمده. (مکث) من به طرز وحشتناکي

از رعد می‌ترسم. وقتی شب رعد و برق بزند و من

در جاده باشم، بگو از ترس، کاملاً از حال می‌روم.

(فکر می‌کند) اما من آدم شجاعی هستم، واقعاً.

تو باید کمی بخوابی...

صاحبخانه:

چقدر هم امید خوابیدن هست! شاید تو فکر می‌کنی من

زن بدی دارم؟ بهیچوجه اینطور نیست. زن من بسیار

خوش قلب است، او در اوج شکوفایی است... (برای

لحظه‌ای فکر می‌کند و دوباره بی‌قرار می‌گردد.)

گوش کن، آن جوان که پشت میز خوابش برده کیست؟

او کاغذی درآورد و در حال نوشتن بود که ناگهان

خوابش برد.

او آدم مخصوصی است. او رئیس تمام این منطقه

است. از دولت است.

صاحبخانه:

راست می‌گویی! چرا به او تختخواب ندادی؟

ماشین‌اش خراب شده است. او فکر می‌کرد راننده در

یک لحظه آن را تعمیر خواهد کرد، اما، یک لحظه

تبدیل به یک کار طولانی یک شبه شد. (در حال

گوش‌دادن به صدای مبهمی در بیرون.) شکی ندارم،

کسی با اسب می‌آید... خدایا، چه کسی می‌تواند در

چنین شبی در تایگا چهارنعل بتازد؟

ما بی‌قراران هستیم، ما... ما مسافرهای.

واسین:

(صدای بلند کوبیدن در)

و این برای ما خوب است.

صاحبخانه:

(بطرف در می‌رود و آن را باز می‌کند.)

(صدای باران، زوزه باد. درخشش مشخص برق، تانيا را در حال داخل شدن روشن مي‌کند. او چشمهايش را در مقابل نور تنگ مي‌کند و به اطراف نگاه مي‌کند. موهايش وز کرده است و قطرات باران از صورتش مي‌چکد.)

تانيا: خوب، موفق شدیم. حالتان چطور است؟

صاحبخانه: تانيا. عزيزم. در اين هوا بيرون چه مي‌کني؟

تانيا: (در حالیکه کلاهش را برمي‌دارد و لباسش را

مي‌تکاند.) اينجا گرم و خوب است... و بوي نان مي‌دهد. خدای من، تا حد مرگ خسته و کوفته هستم.

صاحبخانه: ژاکتات را دربياور، بايد کاملاً خيس شده باشد...

اينجا يک شال هست، آن را بپوش، گرمات خواهد کرد.

تانيا: (خود را در شال مي‌پوشاند و کنار بخاري

مي‌نشيند.) اولگا کوچولو چطور است؟

صاحبخانه: خيلي بهتر است... فکر مي‌کنم از سر گذرانند.

تانيا: همين الان از معدن ايوان تيوسکي مي‌آيم. آنجا بايد

يک جراحي اورژانس انجام مي‌دادم. و تصميم گرفتم در بازگشت شما را ببينم. آنها مي‌خواستند شب مرا نگه دارند، اما من قبول نکردم. چه دليلي داشت که وقتم راتلف کنم؟ درست بعد از نيمه‌شب راه افتادم و در طوفان راندم... نزديک بود گم شوم و خيس آب شدم...

صاحبخانه: کمي چاي گرم مي‌نوشي؟

تانيا: تمام راه تا اينجا به همين فکر مي‌کردم. کمي بريز و

من هم نگاهی به اولگا خواهم انداخت (پشت پرده مي‌رود.)

واسين: يک دکتر، فکر مي‌کنم، دختر جذاب، مدت زيادي

اینجا بوده؟

صاحبخانه:

تقریباً یکسال پیش از مسکو به اینجا آمد. پسری بود که راهنمایی او در زمستان بود. او می‌ترسید که تنها در تایگا سفر کند اما حالا راهش را پیدا کرده است... تو همین الان گفتی که هرکس داستان خاص خود را دارد. دکتر هم باید مال خودش را داشته باشد. شرط می‌بندم که برای تو تعریف کرده است.

واسین:

صاحبخانه:

داستانی ندارد، او هنوز جوان است و آزاد. (در حالیکه از پشت پرده می‌آید.) خواب است. نمی‌خواهم او را بیدار کنم. ضربان قلبش خوب است. وقتی بیدار شد کامل معاینه‌اش خواهم کرد.

تانیا:

صاحبخانه:

می‌خواهی کمی دراز بکشی و استراحت کنی؟ نه، به زحمتش نمی‌ارزد.

تانیا:

صاحبخانه:

خودت بهتر می‌دانی. (به او چای می‌دهد.) بگیر، این را بخور و خودت را گرم کن، عزیزم (پشت پرده می‌رود.)

(تانیا خود را کنار بخاری راحت می‌کند و چای‌اش را با لذت می‌نوشد.)

واسین:

(بعد از کمی مکث) قسم می‌خورم. برای من تکان‌دهند است که تو از سفر کردن در چنین رعد و برقی نمی‌ترسی.

تانیا:

(به اطراف نگاه می‌کند و متوجه واسین می‌شود.) فقط نمی‌ترسم، همین. (مکث) و، به هر حال، کی به تو گفت که من نمی‌ترسم؟ (مکثی دیگر) من ترسو هستم.

واسین:

صادقانه می‌گویم، من هم همینطور.

تانیا:

چرا نخوابیده‌اید؟

واسين: کنجکاوي. بعضي وقتها بسيار خسته‌اي، هيچ انرژي براي باقاي نمانده، اما تو مقاومت مي‌کني: فکر مي‌کني که حادثه جالبي در شرف اتفاق است و تو احمق خواهي بود که بخوابي و آن را نيني.

تانيا: (با لبخند) خوب و، آيا هيچوقت از اين حادثه جالبي که مي‌گويي چيزي را ديده‌اي؟

واسين: الان مي‌گويم. مثلاً، همين حالا را در نظر بگيريد. اگر من خوابيده بودم هرگز شما را نديده بودم... مثل آن مرددي که آنجا پشت ميز خوابيده است. وقتي او بيدار شود، شما ديگر اينجا نخواهي بود. اما من، من همه چيز را ديدم. من ديدم که تو وارد اطاق شدي، و نشستي که چاي بخوري و...

تانيا: و اين تمام تنها چيزي است که خواهي ديد. من داخل شدم و نشستم به چاي خوردن... اما چيز ديگري اتفاق نخواهد افتاد. هيچ چيز (چايش را تمام مي‌کند، بلند مي‌شود و در اطاق قدم مي‌زند). اينجا خيلي آرام است... هيچکس به جز باراني که مي‌بارد... اينجا خيلي آرام است... مثل اين که هيچکس ديگر در دنيا نيست به جز من و ... (به واسين نگاه مي‌کند). اسم شما چيست؟

واسين: واسين.

تانيا: ... هيچکس بجز من و رفيق واسين.

واسين: کاملاً درست است. سميون سميونويچ واسين و نماينده کمپاني دينيرومتال.

تانيا: چي گفتي؟ سميون سميونويچ؟ (مي‌خندد).

واسين: درست است. شما به چي مي‌خنديد؟

تانيا: فقط براي اين که من يک... يک آشنائي داشتم. اسم او

هم سمیون سمیونویچ بود. (ناگهان با دقت به او نگاه می‌کند.) گوش کن، شاید شما واقعاً او هستید. (دوباره می‌خندد.) خدای من، چقدر بی‌معنی.

واسین:

(گیج) من درست نمی‌فهمم.

تانیا:

همین‌طور خوب است (به گوشه‌ای می‌رود جایی که پیانویی پوشیده در پتو قرار دارد.) عجیب است. یک پیانو... پیانو در یک ایستگاه سرراهی در تایگا. (پتو را بلند می‌کند و به نام کمپانی سازنده نگاه می‌کند.) بشتاین... چقدر عجیب.

واسین:

یک کارخانه مشهور است.

تانیا:

بله، خیلی مشهور... و آشنا.

واسین:

شاید یکی از اینها را در بچگی داشته‌ای؟

تانیا:

بله دوران بچگی. کلمه درستی است. در مسکو بود، در خیابان آریک، جاییکه شما، سمیون سمیونویچ و من زمانی با هم زندگی می‌کردیم.

واسین:

می‌بینم که شما خیلی بذله‌گو هم هستید؟

تانیا:

(صندلی را پشت پیانو می‌کشد و در آن را باز می‌کند.) من واقعاً می‌ترسم. مدتها پیش بود که می‌نواختم. انگشتهایم خشک شده‌اند، از من اطاعت نخواهند کرد.

(با تردید نتهای آغازین «ترانهٔ اسکاتلندی» را می‌نوازد. در آغاز با تردید و ناشنوا می‌نوازد. بعد بلندتر و با اعتماد به‌نفس بیشتر، از مصرع دوم شروع به خواندن می‌کند. واسین سرش در بالش فرو می‌رود و خوابش می‌برد. ایگناتوف آهسته سرش را بلند می‌کند. با تعجب به تانیا خیره می‌شود، اما در سکوت می‌نشیند، حرکتی نمی‌کند، مثل اینکه می‌ترسد رویایی را به هم بزند. تانیا نواختن را تمام می‌کند و برای لحظاتی سکوت در اطاق

حاکم می‌شود.)

ایگناتوف: (به آرامی) من نمی‌فهمم: چرا من خواب تو را می‌دیدم؟
(مکث) قبلاً تو اینجا نبودی. از کجا آمدی؟

تانيا: من... من رسیدم.

ایگناتوف: مطمئناً هوای خوبی را برای سفر انتخاب کردی
(مکث) و چرا پیانوی رؤیال را در شب می‌نوازی و مردم را از خواب شیرین‌شان بیدار می‌کنی؟

تانيا: (هنوز نمی‌فهمد که آیا ایگناتوف جدي حرف می‌زند یا فقط شوخی می‌کند.) این پیانو رویال نیست، این یک پیانوی معمولی است.

ایگناتوف: (ناگهان با لحن خیلی دوستانه) می‌دانید همین الان چه خوابی می‌دیدم؟ رفته بودم به کراسنو یارسک برای دیدن مادرم... او مرا در آغوش گرفته بود و می‌بوسید و بعد یک جعبه کوچک شیشه‌ای برایم آورد و گفت: «آلبوشا، این هدیه را برای تو تهیه کرده‌ام ببین» بعد در جعبه را باز کرد و موسیقی از آن جاری شد، همانی که شما می‌نواختید. (مکث) آیا شما نوازنده هستید؟

تانيا: نه، من دکترم.

ایگناتوف: برای خدمات پزشکی منطقه کار می‌کنید؟

تانيا: نه دقیقاً. من پزشک سیار کمپانی طلا هستم.

ایگناتوف: واقعاً؟ (با اشتیاق به او نگاه می‌کند.) شرط می‌بندم، خسته شده‌اید.

تانيا: بله. (بسادگی) شغل آسانی نیست.

ایگناتوف: مدت زیادی است که کار می‌کنید؟

تانيا: درست کمتر از یکسال.

ایگناتوف: عجیب است که من قبلاً شما را ندیده‌ام.

تانیا: شما ظاهراً سالم و سرحال هستید. من بیشتر با مریض‌ها سروکار دارم.

(مکث)

ایگناتوف: شما از مسکو هستید، حتماً.

تانیا: از کجا می‌دانید.

ایگناتوف: **(لبخند می‌زند.)** من می‌فهمم **(مکث)** دل‌تان برای مسکو تنگ شده؟

تانیا: نه.

ایگناتوف: چطور؟

تانیا: تنگ نشده، همین. برایش دل‌تنگ نیستم، و همین است

و بس.

ایگناتوف: متأسفم، اما حرف شما را باور نمی‌کنم. من اینجا

بزرگ شده‌ام، عاشق این منطقه هستم، اما هنوز دلم

برای مسکو تنگ می‌شود. بعضی وقت‌ها نمی‌توانم

بخوابم، چشم‌هایم را می‌بندم و جوانی‌ام را بخاطر

می‌آورم. بولوار تورسکوی، خوابگاه انستیتو، موزه

پلی‌تکنیک و ولادیمیر مایاکوفسکی بر صحنه...

مارش، مارش، به پیش

نیست باد وزوز نطاقی!

صحنه در دست شماست

رفیق ماوزر

بله... جوانی... **(به تانیا خیره می‌شود.)** آنموقع، شما

هنوز زیر میز بازی می‌کردید.

(تانیا با ناباوری به او نگاه می‌کند.)

(با لبخند) واقعاً مشکل می‌توان مسکو را فراموش

کرد. **(با احساس)** بخاطر بیاورید، تپه گنجشکها

خیابانهای آرپلت، آنها اسمهای خنده‌داری هم دارند.

(می‌خندد.) سیوسو گالی مثلاً.

من آریت را دوست ندارم.

(جابه‌جا می‌شود.) واقعاً؟ به‌هرحال، چطور شد که به این طرفها آمدید؟ شرط می‌بندم تخیلات رماتیک باعث شده، شمال دور، جویندگان طلا، تایگا، اینطور نیست؟

تخیلات رماتیک؟ نمی‌دانم. من فقط در جاده‌های مختلف می‌رانم، در گرما و سرما برای معالجه آدمهای مختلف. این تمام چیزی است که در این کار وجود دارد.

شما مسایل را خیلی ساده می‌کنید، دکتر.

بله، مدت زیادی است که از پیچیدگی می‌ترسم. (مکث) البته، شرایط کار در اینجا... به قاعده نیست. نه مردی، نه جاده‌ای، باران، برف، طوفان و مدام در راه. ماههای اول فکر می‌کردم دوام نخواهم آورد. خیلی زیاد از تایگا می‌ترسیدم. دائماً فکر می‌کردم راهم را گم می‌کنم و در طوفان برف گیر می‌افتم... اما زمان گذشت و من به آن عادت کردم.

ولی چرا شما به اینجا آمدید، به سبیری؟

بنظر من اینطور می‌آمد که... من... خوب، آنها پیشنهاد آمدن به این منطقه را به من کردند و من هم پذیرفتم.

آیا پشیمان نیستید؟

بهیچوجه... اما اینها مهم نیستند.

پس، در نظر شما چه چیزی مهم است؟

این‌که من اینجا احساس مفید بودن می‌کنم. بقیه اصل نیستند. تنها، کار شادی واقعی می‌آورد. بقیه همه فانتزی هستند، دروغ!

تایا:

ایگناتوف:

تایا:

ایگناتوف:

تایا:

ایگناتوف:

تایا:

ایگناتوف:

تایا:

ایگناتوف:

تایا:

- ایگناتوف:** همه چیز؟
تانیا: (به تندي) بله.
ایگناتوف: حتی... دوستی؟
تانیا: دوستی واقعی زمان لازم دارد. و زمان چیزی است که من در اینجا به دست نمی‌آورم.
ایگناتوف: (متفکرانه) شاید شما بر این عقیده‌اید که تنهایی انسان را قوی می‌کند. از این عقیده حذر کنید. آخرش خودپرستی می‌آورد.
(مکث)
تانیا: (با اشتیاق به ایگناتوف نگاه می‌کند.) شما کی هستید؟
ایگناتوف: من؟ درست مثل شما، در طول جاده‌های مختلف سفر می‌کنم، در گرما و سرما، برای معالجه آدمهای مختلف. (مکث) شما اینجا تنها هستید؟ فامیل شما کجاست؟
تانیا: والدین من در کرسنودار زندگی می‌کنند.
ایگناتوف: کسی چشم انتظار تان نیست؟... در مسکو.
تانیا: هیچکس.
ایگناتوف: آیا شما... متأهل بودید؟
تانیا: (قاطع) هرگز. (مکث) شکر خدا، بدون ازدواج هم توانستم زندگی کنم.
ایگناتوف: چطور؟
تانیا: عشق، اول انسان را کور می‌کند و سپس گدا.
ایگناتوف: بخاطر این سوال مرا ببخشید، اما چطور به این عقیده رسیده‌اید؟ تجربیات چه کسی زمینه این حرفها را به شما داده؟
تانیا: من... آیا واقعاً این به شما مربوط است؟ من این را

مي دانم بخاطر اينكه... زني بود كه بمن خيلي نزديك بود، يك دوست، و او... به هر حال، اين به شما چه ارتباطي دارد؟

ايگناتوف:

چنان جرو بحث مي كنيد مثل اينكه اشتباه بزرگي در زندگي مرتكب شده ايد و حالا به اينجا آمده ايد كه مفيد واقع شويد و به اين ترتيب كفاره گناهانتان را بپردازيد. متأسفم، اما در اين ميان چيزي هست كه اهانت آميز است هم براي شما و هم... بايد گفت، براي من. آيا واقعاً من بايد باور كنم كه نه عشق و نه دوستي هيچكدام روي زمين وجود ندارند، فقط به اين دليل كه دوست شما با آدم بدبي روي هم ريخت كه او...

تانيا:

بس كن! (بامشتهاي گره کرده جلو ايگناتوف مي ايستد. مثل اينكه بخواهد او را بزند.) گفتم بس كن همين حالا (مكث) بهيچوجه تقصير او نبود... بهيچوجه، مي فهمي؟

صاحبخانه:

(از پشت پرده بيرون مي آيد.) ببين، هوا روشن مي شود. (بطرف واسين مي رود.) صداي مرا مي شنوي، دوست بيقرار؟ واقعاً خوابش برده؟ ببين دم صبح چقدر خسته بوده. (دوباره پشت پرده مي رود.) متأسفم.

ايگناتوف:

(سرش را تكان مي دهد.) مهم نيست.

تانيا:

من قصد توهين به كسي را نداشتم.

ايگناتوف:

مي فهمم.

تانيا:

(مكث)

(از پنجره به بيرون نگاه مي كند.) صبح شده...

ايگناتوف:

بله... و اين شب است كه تمام شده.

تانيا:

ایگناتوف:

معلوم شد که صحبت ما تقریباً بی نتیجه بود. شما... شما مرد عجیبی هستید. باید به شما بگویم که من خوشبختم، و به لیلی شما می‌خواهید مرا متقاعد کنید که خیر اینطور نیست.

تانیا:

ایگناتوف:

اما، آیا بهتر نخواهد بود اگر اشتباه دیگری هم مرتکب

شوید؟

تانیا:

یکی دیگر؟ چرا یکی دیگر؟

(ایگناتوف جواب نمی‌دهد.)

ظاهراً باران تمام شده. (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) مه را روی تایگا ببینید. (نفس عمیقی می‌کشد.) اینجا هوا سنگین است. اما بیرون کنار درختان سرو «مطمئناً هوا تمیز و تروتازه است»... خوبست که آدم در این هوا تا خانه اسب‌سواری کند... بله، خانه (لبخند می‌زند.) هنوز در اینجا به این کلمه عادت نکرده‌ام خانه... به خانه فکر می‌کنم، و به نظر می‌آید جایی است دور، بسیار دور، و اگر مدت یک روز، یا دو روز، یا یک هفته تمام هم چهارنعل بنوازم، باز هم به آن نخواهم رسید.

صاحبخانه:

(به آرامی کمی پرده را بلند می‌کند.) اولگای بیدار

شده.

تانیا:

آدم. (پشت پرده می‌رود.)

(ایگناتوف متفکرانه او را که در حال رفتن است تماشا می‌کند. از بیرون صدای ماشینی که نزدیک می‌شود بگوش می‌رسد. بعد از لحظه‌ای هرمن با قیافه‌ای پخته‌تر و آفتاب‌سوخته وارد می‌شود.)

ایگناتوف:

آه، روح گمشده. سالهاست که تو را ندیده‌ام.

هرمن:

(با او دست می‌دهد.) بله، یک ماه و نیم. تو ما را

فراموش کرده‌ای، الکسی ایوانوویچ.

ایگناتوف: چرا من باید نگران شما باشم؟ شما آدمهایی تحصیلکرده هستید، شما طرح‌هایتان را اجراء می‌کنید.

هرمن: آیا خانه می‌روی یا همین حالا از خانه می‌آیی؟
ایگناتوف: یک چرخ ماشین خراب شد. فقط توانست ما را تا مهمانخانه برساند. اما تو در چنین ساعت نامیمون کجا روان هستی؟

هرمن: پرفیالیف دنبالم فرستاده. می‌خواهم از پیرمرد بنزین بگیرم که ماشین را پر کنم. در غیر اینصورت به شهر نخواهیم رسید.

ایگناتوف: (به دست پانسلمان شده) هرمن نگاه می‌کند.) دستت چی شده؟

هرمن: برای انگشتم حادثه‌ای پیش آمد. تقریباً دو هفته تمام جهنمی برایم درست کرده. می‌خواهم در شهر از دکتر بخواهم که نگاهی بهش بکند.

ایگناتوف: چرا در شهر؟ من می‌توانم همین الان دکتری را به تو معرفی کنم.

تایا: (از پشت پرده فریاد می‌زند.) کمی آهسته‌تر، خواهش می‌کنم. شما واقعاً مزاحمت ایجاد کرده‌اید.

هرمن: این صدای کی بود. او کیست؟
ایگناتوف: دکتر. چطور مگر؟

هرمن: دکتر؟ من فکر کردم که او... عجیب است.
ایگناتوف: برویم و پیرمرد را بیدار کنیم. تا ما برگردیم دکتر هم کارش را تمام خواهد کرد. من معرفی‌ات می‌کنم.

(آنها از در کوچکی که نزدیک تختخوابها است داخل می‌روند. تایا از پشت پرده بیرون می‌آید. صاحبخانه بدنبال اوست.)

تایا: همه چیز درست است. تا سه روز دیگر راه می‌افتد.

ديگر احتياجي به غرغره ندارد. در مورد پودرها هم. اينها را مي‌تواند دو روز ديگر هم مصرف کند. فکر نمي‌کنم مشکلي پيش بيايد. دختر مقاومي است. متشکرم، تانيا...

صاحبخانه:

(از پنجره به بيرون نگاه مي‌کند.) ابرها پراکنده مي‌شوند. شايد آفتاب در بيايد... بهتر است راه بيفتم.

تانيا:

نمي‌خواهي کمي استراحت کني؟

صاحبخانه:

نه، هنوز به معدن «شعاع طلايي» هم سر نزده‌ام.

تانيا:

پس، فکر مي‌کنم وقت خداحافظي است عزيزم. (تانيا را مي‌بوسد.) من مي‌روم که به اولگا یک ليوان شير بدهم.

صاحبخانه:

(پشت پرده مي‌رود.)

(تانيا شنل‌اش را مي‌پوشد. كيفاش را برمي‌دارد و بطرف در مي‌رود. ايگناتوف از اطاق کوچک به درون مي‌آيد.)

پس شما راهي هستيد؟

ايگناتوف:

بله.

تانيا:

نگاه کنيد، آفتاب. اين بخاطر سفر شماسه. به اين ترتيب اسب سواري براي‌تان لذت‌بخش‌تر خواهد بود.

ايگناتوف:

متشکرم.

تانيا:

(مکث)

پس، ناراحت نشديد؟

ايگناتوف:

نه، براي چي؟

تانيا:

اگر احتياجي به چيزي داشتيد پيش من بيايد. هميشه خوشحال خواهم بود که کمکي بکنم.

ايگناتوف:

(لبخند مي‌زند) اما، مي‌دانيد من حتي نمي‌دانم شما کي هستيد.

تانيا:

ببخشيد، هيچ متوجه نبودم... ايگناتوف، الکسي

ايگناتوف:

ايوانويچ.

تانيا:

ايگناتوف؟ رئيس معادن طلاي منطقه؟

ايگناتوف:

خودش است.

تانيا:

(با لبخند) اما، من براي ديدن شما آمدم. در زمستان با كمبود شديد دارو مواجه بوديم و حمل و نقل وحشتناك بود. بنا بر اين تصميم گرفتيم... خوب، و حتماً از ديدن من چندان خوشحال نشديد. اتفاقاً.

ايگناتوف:

تانيا:

بله، و تنها چيزي كه به داد شما رسيد، اين بود كه شما مرا نپذيرفتيد (با تمسخر) بهمن اطلاع داده شد كه رفيق ايگناتوف گرفتارند.

ايگناتوف:

پيش مي آيد. منطقه من كمتر بزرگتر از مجموع بلژيك و هلند است. بنا بر اين زياد به من سخت نگرير. بعضي وقتها واقعاً گرفتارم. در حقيقت اغلب اوقات.

تانيا:

پس، چرا مرا دعوت مي كنيد؟ به هر حال ممكن است شما حتي در آن موقع هم گرفتار باشيد.

ايگناتوف:

ممكن است. در آن صورت، من از همين حالا از شما عذر مي خواهم.

تانيا:

شما بسيار لطف داريد.

ايگناتوف:

با اين وجود، من خوشحال خواهم شد كه همدیگر را دوباره ببينيم. بعقيده من، ما هنوز بحثمان را تمام نكرده ايم. (مكث) با آرزوي موفقيت.

تانيا:

به اميد ديدار. (تانيا ب سرعت از اطاق خارج مي شود. در محكم به هم مي خورد.)

واسين:

(بیدار می شود.) ها؟ چي شده؟ صبح شده؟ بله صبح شده و من جالبترين لحظه خوابم برد. و فقط بخاطر موسيقي.

- هرمن:** (از در کوچک وارد می‌شود.) خوب، الکسی ایوانوویچ، دکتريت کجاست؟
- ایگناتوف:** اوه، لعنتي، در مورد تو من فراموش کردم. کاملاً از ذهنم پرید!
- هرمن:** چي؟ او رفته؟
- واسین:** رفته؟ بکلي؟ شما بيدار بوديد؟ مدت زيادي؟ اوه، من نبايد خوابم مي‌برد.
- ایگناتوف:** (هرمن را بطرف پنجره می‌برد.) ببين، خودش است. چهار نعل در جاده می‌تازد... به او نخواهي رسيد...
- واسین:** (با یأس) زياد خوابيدم. اوه، چه شانس مزخرفي. يکي بيدار می‌شود، ديگري از راه می‌رسد، و او ديگر اینجا نيست... و هيچ معلوم نيست که چه گذشت. اوه، عزيزم، من در حساس‌ترين لحظه خواب رفتم، مي‌توانم با تمام گوشت و پوستم اين را احساس کنم.

صحنه ششم

۷ نوامبر ۱۹۳۸

خانهٔ ایگناتوف. اطافي بزرگ و روشن در يك خانهٔ چوبي. محيطي دلچسب و گرم. ميز براي شام آماده است. اجاق روشن است. ایگناتوف روي مبلي، نزديك راديو نشسته است. مسكو، مراسم رژه را از ميدان سرخ پخش مي‌کند. او همانطور كه برنامه را گوش مي‌دهد، چشمهايش را بسته، سرش را به پشتي ميل تكيه مي‌دهد و پيپاش را به شيوهٔ هميشگي پف مي‌کند. ضربه‌اي بر در. ایگناتوف با اكرهه مي‌رود و در را باز مي‌کند. تانيا وارد مي‌شود. دو چوب اسكي حمل مي‌کند، صورتش رنگ پریده، و حرکاتش با تردید همراه است.

ایگناتوف: (سرشار از خوشي) تاتيانا الكسيونا، چقدر عالي. بياييد تو، بياييد تو... از اين طرف، طرف بخاري.
تانيا: اطاق شما را كئييف مي‌کنم... و، اين چوبهاي اسكي...
ایگناتوف: ما چوبهاي اسكي را در آن گوشه مي‌گذاريم. حالا، لباسهايتان را در بياوريد و اينجا بنشينيد. در جاي مورد علاقه‌تان. در جمع شركت‌کنندگان جشن بوديد؟ تمام اهالي تايگا بهمين خاطر به شهر رفته‌اند، هميشه، هفتم

نوامبر اینجا همینطور است. خیلی خوب شد که آمدید. شام را با هم می‌خوریم و بعد برای کنسرت به کلوپ می‌رویم. امروز آزاد هستید اینطور نیست؟

تانیا:

بلی... دیروز به معدن چرشانکا خواسته شده بودم. مجبور بودم شب را آنجا بگذارم و صبح دوباره آزاد بودم. اما امروز هیچ شانس نداشتم. در یک گاری سوار شدم که آنهم در گل فرو رفت.

ایگناتوف:

بله، دیشب آنقدر برف آمد که تمام حمل و نقل در منطقه فلج شده. می‌گویند تمام جاده‌ها بسته شده. (مکث) چطور به اینجا آمدید؟ با اسکی؟

تانیا:

(سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.) اما من، مدت زیادی نیست که اینجا نبوده‌ام. ده روز یا بیشتر... حدس می‌زنم، شما خانه نبودید.

ایگناتوف:

از منطقه بازدید می‌کردم، در واقع از بخش شما. شما حالا آدم بزرگی هستید، چیزهای خوب زیادی درباره شما شنیده‌ام.

(تانیا چیزی نمی‌گوید و با حیرت به ایگناتوف خیره

می‌شود.)

ایگناتوف:

حقیقت را بگویم، من دلم برایتان تنگ می‌شود. دیروز فکر می‌کردم چقدر خوب است که واقعاً مریض باشم. تاتیانا الکسیونا شروع به معالجه من خواهد کرد. آنقدر به رویابافی ادامه دادم که بالاخره واقعاً درجه حرارت بدنم را اندازه گرفتم و سی‌وهشت درجه و پنج عشر بود. بعد تمام کارهایی که روی هم انبار شده یادم آمد و مجبور شدم نظرم را عوض کنم. قبل از رفتن به بستر دوباره درجه حرارت بدنم را اندازه گرفتم و اینبار عادی بود. (می‌خندد.)

(تانيا صورتش را ميانش دستهايش پوشانده گريه

ميکند.)

ايگناتوف: چي... چي شده؟

تانيا: بگذار بروم...

ايگناتوف: منظورتي چيست؟ بگذارم بروي؟

تانيا: از شهر... من همين حالا به سرپرست اداره بهداري

ميگفتم و او رد کرد... اما شما رئيس او هستيد. پس

شما به او بگوييد و او از دستورات شما پيروي خواهد

کرد.

(سکوت ممتد)

ايگناتوف: چه اتفاقي افتاده؟

تانيا: خانم فيرامارکينا را بخاطر داريد، مهندس معدن

چرماشانکا؟ ديشب مرد.

ايگناتوف: چي؟ فيرا؟

تانيا: مشکل است که آدم او را مرده فکر کند، اينطور

نيست؟ اما من اينکار را کردم.

ايگناتوف: شما؟

تانيا: او زخم معده مزمن داشت... خوب ديروز، بهمين

خاطر، معدهاش سوراخ شده بود و پرده ورم کرده بود،

بلافاصله پيش او رفتم... قصه را کوتاه کنم، من بايد

همانجا و درست همان لحظه او را عمل جراحي

ميکردم اما به دلایلي ترسيدم و تصميم گرفتم او را به

بیمارستان منتقل کنم (به آرامي) او در راه

مرد صبحگاه. او مرد برای اينکه من نتوانستم تصميم

بگيرم و... در واقع از زيرش در رفتم، بخاطر بُردلي!

(سکوت) وقتي پيشاش رسيدم، «گفت تلاش ميکنم

که از شرش خلاص بشم» و درست قبل از پايان کار

بود که نگاه عجیبی به من انداخت.

(به تلخی و تسلی ناپذیر می‌گرید.)

نکن، بس کن، شما نباید گریه کنید.

ایگناتوف:

تانیا:

من می‌خواهم از اینجا بروم. برای همیشه. من دیگر

ایمانی به خودم ندارم... من آدم بدبختی هستم، زن

ضعیفی... احمق و نالایق

کجا می‌خواهی بروی؟

ایگناتوف:

تانیا:

کراسنودار پیش پدر و مادرم.

چرا؟

ایگناتوف:

تانیا:

نمی‌دانم. من خواهم موسیقی بخوانم، یا درس بدهم.

نمی‌دانم. می‌خواهم بروم خانه. خانه، می‌فهمی؟

(برای مدتی طولانی به تانیا نگاه می‌کند و سپس به

ایگناتوف:

آرامی دستش را روی سر او می‌گذارد.) کافی است.

گریه نکنید. شما هیچ جا نخواهید رفت. **(صدایش**

ملایم‌تر می‌شود.) واقعاً، شما نباید به خانه برگردید.

واقعاً فکر می‌کنید که پدر و مادرتان انتظار دارند شما

را در چنین وضعیتی ببینند؟ دخترشان را با یک قلب

خالی ببینند، بدون امید و اشتیاق. فکر می‌کنید آنها تمام

این سالها منتظر همین بودند؟ نه، شما همین‌جا خواهید

ماند. **(تقریباً با تحکم)** من به شما اجازه نخواهم داد.

اینجا چه کسی به من احتیاج دارد؟ **(به آرامی)** من آدم

تانیا:

شکست‌خورده‌ای هستم. **(مکث)** ببین اینجا، گفتم.

ایگناتوف:

این حقیقت ندارد. تو مورد علاقه و احترام تمام مردم

منطقه هستی... من... من... تقریباً می‌فهمم که حالا

چقدر برایت مشکل است... فیرا مارکنیا... اما در این

مورد هیچ کاری از دست تو ساخته نیست... تو باید یاد

بگیری که کمی خشن باشی. این بخشی از حرفه

پزشكي است. غمخواري در سكوت، فقط با قسمتي از قلبت، طوري كه هيچكس متوجه نشود. اما اينكه شهامنت را ببازي بخاطر اينكه نمي تواني همه را معالجه كني، آيا اين كمكي بتو خواهد كرد وقتي كه فردا به ديدن مريض ديگر مي روي.

(تلفون زنگ مي زند. ايگناتوف گوشي را

برمي دارد.)

بله، بفرماييد... چطور هستيد. متشكرم بله. اينجاست... نه، بهيچوجه... چند لحظه (گوشي را به تانيا مي دهد.) رئيس اداره بهداري است.

(در گوشي تلفون) بله. نه، بمن بگوييد... (براي

تانيا:

مدتي گوش مي دهد.) نيكلاي فريويچ، هيچ ربطتي به تعطيلات ندارد. من هرگز جانشيني رفايم را رد نمي كنم. اما امروز... شما همه چيز را كه امروز اتفاق افتاده مي دانيد. من وضعيت خيلي بدتي دارم، و كار درستي نيست كه امروز... (دوباره مدتي گوش مي دهد.) چي؟ يك بچه؟ بله... البته، اين فرق مي كند. خيلي خوب. من فوراً آنجا خواهم بود (گوشي را مي گذارد.)

چه اتفاقي افتاده؟

ايگناتوف:

من بايد فوري به معدن «رزا» بروم. يك بچه مريض شده، و من در مورد بچه ها حساسيت خاصي دارم. درست است كه در واقع اين ناحيه به من مربوط نيست و من هيچوقت آنجا نبوده ام، اما دكتر استاسيك مريض است و دكتر كناريچ به كراسنويارسك رفته، خلاصه من بايد بروم.

تانيا:

معدن «رزا» سي كيلومتر دور از اينجاست و تمام

ايگناتوف:

راهها بسته است. چطور می‌خواهی به آنجا برسی؟
 آنها قول یک هواپیما را به نیکولای فدیوویچ داده‌اند.

تانیا:

پس می‌روی، اما با این همه خسته نیستی؟

ایگناتوف:

یک کمی... دستهایم می‌لرزند، بدجوری احتیاج به کمی خواب دارم و مدام همه چیز را قاطی می‌کنم. آیا الان صبح است یا بعدازظهر، یا عصر؟

تانیا:

همین‌طور برو. و دو روز بعد، وقتی دوباره همدیگر را ببینیم، همه افکار وحشتناک ناپدید شده‌اند، مثل این که هیچوقت وجود نداشته‌اند، فراموش شده‌اند، عزیزمن، تاتیانا الکسیونا، قول می‌دهم.

ایگناتوف:

نه، هیچ چیز فراموش نمی‌شود. هیچ چیز عزیزم، الکسی ایوانوویچ، من می‌خواهم محکم بغلت کنم و سرم را روی شانه‌ات بگذارم و... تو انسان فوق‌العاده‌ای هستی، الکسی ایوانوویچ، اما، تو درباره من چه می‌دانی؟ هیچ چیز... (مکث) من حقیقت را به تو نگفتم. من شوهر داشتم. سه سال پیش او را ترک کردم. ترکش کردم بخاطر اینکه بیش از حد دوستش داشتم. آنقدر که حتی به او اجازه نمی‌دادم یک کم بد باشد. صحبت کردن درباره‌اش مشکل است.

تانیا:

(به آرامی) می‌دانستم.

ایگناتوف:

تو می‌دانستی؟ چطور؟ (از کجا؟)

تانیا:

(شانه‌اش را بالا می‌اندازد.) همین‌طور فهمیدم آنشب،

ایگناتوف:

در جاده.

تانیا:

من او را ترک کردم. پسری بدنیا آوردم. بچه مرد. و من تنها ماندم کاملاً تنها (مکث) من هرگز حقیقت را به تو نگفتم، من تصمیم گرفته بودم گذشته را از ذهنم بیرون کنم. فکر می‌کردم این‌طور راحت‌تر خواهم

بود... اما اشتباه مي‌کردم. هيچ چيز را نمي‌توانم فراموش کنم.

او کيست؟... شوهرت؟

ايگناتوف:

تانيا:

او يک مهندس است. جايي در همين سيبري کار مي‌کند. (با لبخند ضعيف) وقتي آنها مرا اينجا فرستادند، من فوراً به ذهنم رسيد که ممکن است ناگهان او را ببينم. در آنموقع، اگرچه نمي‌خواستم اين را بپذيرم، اما حالا مي‌دانم که درست همين بود که بود.

هنوز هم عاشقت هستي؟

ايگناتوف:

تانيا:

شاید. اگرچه... اين کلمه کاملاً مناسبی نيست. عشق. نه، فقط به او تعلق دارم. (مکث) بعضي وقتها به اين موضوع فکر مي‌کنم، و اينطور به نظرم مي‌آيد که اگر همين لحظه او را ببينم نخواهم توانست خودم را کنترل کنم. خدا مي‌داند فقط براي بودن با او چه ممکن است بکنم... و کسي را مستثني نمي‌کنم.

خوب، پس اين چيزي است، که تو هستي.

ايگناتوف:

تانيا:

نه، من آدم خوش‌قلبي نيستم.

(تلفن زنگ مي‌زند.)

احتمالاً نيکولاي فديوچ است (گوشي را برمي‌دارد). بله، بفرماييد، چه بايد بکنيم؟ تا فردا منتظر شويم؟ اما شما خودتان گفتيد که وضع بچه خطرناک است. نمي‌دانم. تصور کنيد تا «رزا» اسکي کنم؟ نه، کمی خسته هستم، اما در موقعيتي مثل اين، مهم نيست... بله، بله فوري حرکت مي‌کنم و قبل از تاريخي آنجا خواهم بود... خوب... متشکرم (گوشي را مي‌گذارد). بايد تا آنجا اسکي کنم...

هواپيما چي شد؟

ايگناتوف:

- تانیا:** امروز صبح به منطقه دیگری رفته.
- ایگناتوف:** (پس از لختی سکوت) راه را بلدی؟
- تانیا:** فکر می‌کنم بلدم... واقعاً این منطقه من نیست. معادن پایین را دکتر استاسیک ویزیت می‌کرد، اما فکر نمی‌کنم راهم را گم کنم.
- ایگناتوف:** تابحال به «گلدن ری» رفته‌ای، نرفته‌ای؟ خوب، رزا در پنج کیلومتری شمال آن قرار دارد.
- تانیا:** پشت سر تپه بزرگ؟ تابستان باسب از آنجا گذشته‌ام.
- ایگناتوف:** پس می‌شناسی‌اش. دیگر برو (مکث) به‌هرحال سی‌کیلومتر شوخی نیست (پس از سکوتی کوتاه). فکر نمی‌کنی باید راهنما داشته باشی؟
- تانیا:** واقعاً که، الکسی ایوانویچ، من دختر بچه نیستم و تمام جاده‌ها را مثل کف دستم می‌شناسم.
- ایگناتوف:** هرطور که تو می‌خواهی (مکث) به این ترتیب مهمانی شاممان برگزار نشد. بدشانسی... (مکث) اقلاباً برای شام هم وقت نداری.
- تانیا:** نه، باید حرکت کنم.
- ایگناتوف:** درست است. فلاسک همراهت داری؟
- تانیا:** در خانه جا گذاشتم.
- ایگناتوف:** چند لحظه صبر کن، مال خودم را برایت می‌آورم. (بطرف در می‌رود.) آن را با قهوه داغ پر می‌کنیم. در راه به‌درد می‌خورد. (خارج می‌شود.)
- (تانیا دور اطاق می‌گردد، کنار رادیو می‌ایستد و پیچ آن را می‌چرخاند. موسیقی است، و سپس سکوت و بعد صدای واضح گوینده: اینجا ایستگاه رادیوی منطقه است، و این آخرین گزارش از وضع هوا. برف و بوران در غروب پیش‌بینی می‌شود. احتمال کولاک می‌رود. بعد از ساعت هیجده تمام وسایل حمل و نقل تا

گزارش بعدي وضع هوا متوقف خواهد شد. تانيا دوباره پيچ راديو را مي چرخاند و باز صدای موسيقي شنیده مي شود. متفكر در مبل فرو مي رود. ايگناتوف با فلاسك برمي گردد.)

ايگناتوف: قهوه حاضر است (آن را به او مي دهد). خواهش مي كنم همراهت ببر.

تانيا: احتياجي بهش ندارم.

ايگناتوف: منظورت چيست؟ لازمش نداري؟

تانيا: حقيقت اين است كه من احتمالاً نمي روم.

ايگناتوف: چرا؟ ممكن است بيرسم؟

(پس از سكوت كوتاهي.)

تانيا: (با محبت به او نگاه مي كند و مي خندد.) مي داني،

تو خيلي مضحكي، الكسي ايوانويچ... فلاسك را روي ميز بگذار. نظرم عوض شد.

(مكث)

ايگناتوف: نظرت عوض شد؟ خوب. تو حق داري اينكار را

بكني. به هر حال، جاده واقعاً مشكل است و تو خيلي خسته اي. اوه، خوب. در اينصورت، لااقل بيا شام را با هم بخوريم. (كنار ميز مي نشيند. ايگناتوف كمی

سالاد در بشقاب او مي گذارد.)

ايگناتوف: راستي، چرا نظرت عوض شد؟

تانيا: مي داني، خودم هم متعجبم چرا؟ شايد بخاطر اينكه من

ترسو هستم، واقعاً.

ايگناتوف: سالاد را امتحان كن.

تانيا: چقدر نااميدانه اين را گفتي (سالاد را مزه مي كند).

خوب است، اما... بيا ببينيم مي توانيم بهترش كنيم...

سرکه، شكر و خردل داري؟ (سس را مخلوط

مي كند.) مي بينم كه هنوز قبولم نداري الكسي

ایوانویچ. شاید این سس مرا در نظرت قابل قبول کند.
در ضمن، ساعت چند است؟

ایگناتوف:

(به ساعتش نگاه می‌کند.) ده دقیقه به سه.

تانیا:

(متفکر) ده دقیقه به سه. جالب است، خیلی جالب است. دعوت داشتیم برای شام، سالاد را خدا رساند. بنظر تو، در عرض سه ساعت چندکیلومتر را می‌توان طی کرد؟

ایگناتوف:

فکر می‌کنم، حدود بیست و پنج کیلومتر، چرا

می‌پرسی؟

تانیا:

اوه، چیزی نیست. (سس را روی سالاد می‌ریزد.)
خوب، چطور است؟

ایگناتوف:

(آن را می‌چشد) واقعاً می‌گویم، خوشمزه است.

تانیا:

البته، الکسی ایوانویچ، من زمانی آشپز مشهوری بودم.
(مکث) آیا درست است که تو تمام مدت جنگ داخلی
همراه پارتیزان‌ها در تایگا جنگیدی؟

ایگناتوف:

منظورت چیست؟

تانیا:

هیچوقت در کولاک گیر افتادی؟

ایگناتوف:

بله پیش آمده.

تانیا:

و؟

ایگناتوف:

همانطور که می‌بینی، زنده‌ام.

تانیا:

(لبخند می‌زند.) تو آدم بزرگی هستی، الکسی
ایوانویچ، آیا ترسیده بودی؟

ایگناتوف:

در مجموع بله، تقریباً ترسیده بودم.

تانیا:

من یکبار در مسکو، در سوکولنیک، راهم را گم
کردم. یک لحظه فکر کردم که در جایی دور هستم در
شمال، با خرس‌ها و پرندگان شکاری در دوروبرم...
حتی از ترس شروع کردم به فریاد کشیدن.

- ايگناتوف:** چطور نجات پيدا كردي؟
تانيا: ناگهان صدای اتوبوس برقی را شنیدیم که از نزدیکی ام رد می‌شد.
- ايگناتوف:** (با خنده) می‌بینم که رفیق بسیار شجاعی هستی.
تانيا: (با نشاط) من یک شیطان جسور واقعی هستم، مطمئن باش. (از پشت میز بلند می‌شود، بطرف در می‌رود و سریع لباسهایش را می‌پوشد.)
تو می‌روی؟
- ايگناتوف:** بنظر تو، من موظفم به رزا بروم، اینطور نیست؟
ايگناتوف: بله، اینطور بنظرم آمد که شاید برای تو حالا مناسبترین چیز است. به چی می‌خندی؟
تانيا: مواظب باش از حرفت برنگردی.
- ايگناتوف:** پس بالاخره تصمیم گرفتی که بروی؟
تانيا: بله. (لبخند می‌زند.) می‌توانی بگویی که وجدانم سیخونکم می‌زند.
- ايگناتوف:** اوه، خوب، بموقع و قبل از تاریکی به آنجا می‌رسی.
تو سی کیلومتر را در عرض چهار ساعت طی خواهی کرد... هوای امروز برای اسکی کردن فوق‌العاده است.
- تانيا:** عالی خواهد بود، الکسی ایوانویچ. (بطرف میز می‌رود.) توی این بطری، چی داری؟
ايگناتوف: براندي.
- تانيا:** خانه خراب کن! یک کمی برایم بریز. بس. حالا یکی هم برای خودت. تو مرد خیلی خوبی هستی، الکسی ایوانویچ. بخاطرش متشکرم. خوب، بیا گیلایها را به هم بزنیم و بنوشیم (می‌نوشد و گیلای را روی میز می‌گذارد.)

غار غار کلاخ خواند
روي یک پا بران خواند
(دست ایگناتوف را می فشارد، اسکی اش را
برمی دارد و بطرف در می رود.)
نه، بدرقه ام نکن. من عجله دارم (خارج می شود).
ایگناتوف، کمی متحیر رفتن او را تماشا می کند.)

تانیا:

صحنه هفتم

۷ نوامبر ۱۹۳۸

معدن «رزا» دیروقت غروب. نمایش «چاپایف» در یک کلوپ کوچک چوبی نمایش داده می‌شود. پشت صحنه در شلوغی دکور، بازیگران، جوانهای معدن، در حال چسباندن ریش، آرایش چهره و سیگارکشیدن می‌باشند. از روی صحنه صدای نمایش شنیده می‌شود به همراه موسیقی و آواز و تحسین تماشاگران. بیرون کولاک بیداد می‌کند. جوانی ژولیده موی از پله‌های منتهی به صحنه به سرعت پایین می‌آید. او مدیر تئاتر کمپانی است.

جوان ژولیده موی: افسرها و ژنرال‌ها لطفاً روی صحنه. چاپایف منتظر باش تا من علامت بدهم... (ناپدید می‌شود.)

چاپایف: امروز هوا خراب شده... مثل اینکه تمام برفهای دنیا تصمیم به دیدار ما گرفته‌اند. (مکث)

فورمانف: هی، بچه‌ها. وسایل گریم من در داخل جعبه بیخ زده.

چاپایف: با نفس‌ات گرمش کن، تو مغز متفکر!

- ملوان:** دکتر چي شد؟ کسي در این مورد خبري داره؟
- چاپایف:** (به پنجره اشاره می‌کند.) می‌بینی که وضع از چه قرار است. این کولات بیشتر از یک ساعت است که می‌گردد... کی می‌تواند بر آن غلبه کند؟
- یکی از پارتیزانها:** دکتر خودمان کجاست؟
- ملوان:** رفته... به کراسینویارسک رفته.
- (سکوت)
- چاپایف:** (در آینه نگاه می‌کند.) گریم چطور است؟ چیزی شده؟
- یکی از پارتیزانها:** تمام عیار!
- (در باز می‌شود. برف و بوران از بیرون داخل می‌ریزند. باشنایاک وارد می‌شود، مردی مسن با ریش. او در را محکم می‌بندد و برف را از روی لباس می‌تکاند.)
- فورمایف:** خوب، به او تلفن زدی؟
- (جمعیت بسوی باشنایاک برمی‌گردند.)
- باشنایاک:** بله زدم.
- ملاح:** خوب... حال پسرک چطور است؟
- باشنایاک:** (به آرامی) بد (برای لحظه‌ای ساکت می‌شود.) البته، مشکل است که بیماری را با دست خالی تشخیص داد... چیزی که احتیاج داریم یک متخصص است... شاید هم مهم نباشد، شاید هم او جان سالم بدر ببرد.
- ملاح:** ولش کن باشنایاک. حقیقت را بگو.
- باشنایاک:** حقیقت را می‌گویم، طفلک تمام توانش را از دست داده.

چاپايف:

يعني واقعاً بچه دارد مي‌ميرد؟ (مکث) يادم
مي‌آيد که پاييز آنها را کنار رودخانه ديدم. من
پسرک را از مادرش گرفتم و بغل کردم و او
بمن چشمک زد...

ملاح:

بله... آن قهرمانها حالا ديگر نيست... حالا
اگر چاپايف دکتر بود، در يک چشم بهم زدن
از تمام کولاکها مي‌گذشت.

فورمانف:

منظور؟

(سکوت. پسر ژولیده موي به داخل مي‌رود و يک گلوله کرکننده با
هفت تير صحنه‌اي شليک مي‌کند.)

جوان ژولیده موي: بچه‌ها، فريدهاي پشت صحنه را انجام
بدهيم.

چاپايف:

(بطرف پله‌ها مي‌دود.) رفقاي چاپايف، به
نداي فرمانده‌تان گوش بدهيد. تا آخرين مرد
بجنگيد، با تمام قدرتي که داريد. واحدهاي
ارتش سرخ به کمک ما مي‌آيند... آنها کاملاً
نزدیک هستند، پس به پيش سربازان عزيز!
به پيش! زنده باد چاپايف! هورا!

همه:

(رگبار يک مسلسل. شيبور جنگ نواخته مي‌شود. در باز مي‌گردد.
غرش طوفان از بيرون بگوش مي‌رسد. يک مرد جوان بلند قد در
آستانه ظاهر مي‌شود. تانيا را روي دستهايش حمل مي‌کند. او به
آرامي داخل مي‌شود و تانيا را روي نيکت پهن مي‌خواباند.)

مرد جوان: کمي برف بياوريد. (با خستگي در صندلي
فرو مي‌رود.)

(باشناياک در يک سطل برف مي‌آورد. جمعيت پارتيزانها دور
نيکت جمع مي‌شوند. فورمايف با احتياط، کت تانيا را از تنش
درمي‌آورد.)

- ملاح:**
 دختر!
باشناياک:
 من قبلاً او را جايي ديده‌ام... دارم بزنيدي، اگر
 دروغ بگويم.
مرد جوان:
 صورتش را با برف ماساژ بده... دستهايش
 را هم.
چاپايف:
 (به مرد جوان کمي ودکا مي‌دهد.) اين را بندياز بالا.
 (مرد جوان مي‌نوشد.)
 حالا شد... حالت بهتر مي‌شود.
فورمانف:
مرد جوان:
 ايوان... اين دختر کيست؟ کجا پيدائش کردي؟
 نزديک مجتمع مسکوني. بايد از شهر آمده
 باشد، بعد کولاک شروع شده... من بطرف
 آخر کلبه‌ها مي‌رفتم، و ناگهان متوجه شدم
 کسي روي برفها مي‌خزد... چه خبره؟ تعجب
 کردم. بطرفش رفتم، و او از حال رفت.
 اما او کيست؟ کجا مي‌رفته؟
ملاح:
مرد جوان:
چاپايف:
 نمي‌دانم...
 (يک درجه تب از کيف تانيا بيرون مي‌آورد.)
 بچه‌ها، درجه!
باشناياک:
 (نگاه جستجوگرانه‌اي بصورت تانيا
 مي‌اندازد.) صبر کنيد. صبر کنيد. حالا يادم
 آمد... خودش است... واقعاً خودش است. من
 در شهر به بيمارستان رفتم و او آنجا بود...
 (فرياد مي‌زند.) بچه‌ها، او دکتر است.
ملاح:
باشناياک:
چاپايف:
 چي؟
 خودش است... اين دختر... او دکتر است.
 مزخرف مي‌گويي.

او؟ ملاح:
من می‌روم و به آنها خبر می‌دهم که دکتر...
باشنایاک:
که دکتر را آوردند.
مرد جوان:
من هم همراهت می‌آیم.
(بسرعت بیرون می‌دوند.)
ملاح:
چرا، تو دختر کوچولوی نازنین. (دست‌هایش
را دور تاتیا حلقه می‌کند و او را می‌بوسد.)
جوان ژولیده موی:
آه، تو یک چاپایف واقعی هستی، بله هستی.
(مشتش را به میز می‌کوبد.) چه می‌کنی؟
ملاح:
عقلت را از دست داده‌ای، یا چیزی؟
بروکنار...
جوان ژولیده موی:
آرام. آرام. (بطرف بال صحنه می‌رود و
گوش می‌دهد.) خودش است. ما تقریباً دیر
کردیم! پارتیزانها روی صحنه! همه روی
صحنه! اول چاپایف، بعد فورمانف و
قهرمانهای دیگر، سعی کنید حالا سرحال
باشید. (همه روی صحنه می‌روند. جوان
ژولیده موی روی تاتیا خم می‌شود به
آرامی) چشم‌هایت را باز کن، خواهش می‌کنم
چیزی بگو... تو از عهده‌اش برآمدی...
به‌سرحال از عهده‌اش برآمدی... (ترانهٔ
مورد علاقهٔ چاپایف از روی صحنه شنیده
می‌شود.)

زاغ سیاه پیر اینقدر پایین
چرخ نزن بالای سر من
برای خوردنت لاشه‌ای نیست
چرا که نمرده‌ام، هنوز زنده‌ام من

(تانیا چشم‌هایش را باز می‌کند، آهسته آهسته نیم‌خیز می‌نشیند و گیج به اطراف نگاه می‌کند.)

تانیا: این دیگر چیست؟ نمی‌فهمم...

جوان ژولیده موی: (با روی گشاده به او نگاه می‌کند.)

می‌بینی، تو از عهده‌اش برآمدی. تو دکتر

هستی، این‌طور نیست؟

بله، اینجا معدن «رزا» است؟

تانیا:

جوان ژولیده موی: بله.

چرا آنها می‌خوانند؟

تانیا:

جوان ژولیده موی: باید بخوانند (مکث) تو حالت بد است، این‌طور

نیست؟

نه، حالا بهترم... فقط پایم... احتمالاً بدجوری

تانیا:

زخمی‌اش کرده‌ام (مکث) اسکی‌های من

کجاست؟

تو نباید ناراحت شوی... من یک جفت

جوان ژولیده موی:

تازه‌اش را بتو می‌دهم. از نوع خوب.

هیچکس مثل آن را ندارد.

(گیج) متشکرم.

تانیا:

هیس. (به آنچه در صحنه می‌گذرد گوش

جوان ژولیده موی:

می‌دهد. و با هفت‌تیر صحنه دوبار شلیک

می‌کند.)

چکار می‌کنی؟ این کارها چیست؟

تانیا:

جنگ داخلی است. چاپایف، می‌فهمی؟

جوان ژولیده موی:

من باید بروم. کمک کن بلند شوم... باید رئیس

تانیا:

معدن را پیدا کنم. (سعی می‌کند بلند شود.)

نه... نمی‌توانم... درد می‌کند.

(در باز می‌شود. باشنایاک بدو وارد

مي شود. شامانوا بدنبال اوست.)
بفرماييد، اينهم...
(از نزديک نگاه مي کند.) تانيا؟
(آشفته) تو؟ موضوع چيست... چرا؟
(در سکوت به هم خيره مي شوند.)
آيا تو... آمدی که هرمن را ببيني؟
(ترسيده) او اينجاست؟
نه... در مسکو است، اما فردا از آنجا حرکت
مي کند... اتفاقي افتاده؟ چرا اينوقت شب
آمده اي، در اين کولاک؟
(با فرياد.) بهينم؟ تو رئيس معدن «رزا»
هستي؟
بله.
اما چطور؟
(مشوش) دکتر کجاست؟ تو همراه آقاي دکتر
آمده اي؟ (مکت) بهمن بگو، تانيا...
(مايوسانه) من دکتر هستم.
تو؟ (بطرف تانيا مي دود و او را مي بوسد.)
(به آرامي.) حالش خيلي بد است؟
بله.
اسمش چيست؟
يوري.
تانيا: يوري... (به نرمي) بله... هرمن هميشه
مي خواست اسمش را يوري بگذارد...
(متعجب) او؟
تانيا: پسرش را!
(چاپاييف، فورمانف، ملاح و پارتيزانها از

پله‌های پشت صحنه پایین می‌آیند.
مرا پیش او ببرید... مواظب باشید، پایم
وضعش خراب است... نه، خوب است،
خودم می‌توانم از پس آن برآیم.
(صدای تحسین‌ها از سالن. پارتیزانها برای
تانیا راه باز می‌کنند.)

صحنه هـ شتم

۱۵ نوامبر ۱۹۳۸

معدن «رزا» اطاق کوچک و روشن شامانوا در ساختمان چوبي مجتمع معدن. ساختمانهاي پوشيده در برف رخشنده، از پنجره دیده مي‌شوند. صبح زود است. تانيا روي یک صندلي نزديک ننوي بچه نشسته است. او سرش را روي دستها گذاشته، چرت مي‌زند. ايگناتوف در آستانه در ظاهر مي‌شود. در آنجا مي‌ايستد و در سکوت به تانياي خوابيده نگاه مي‌کند.

تانيا: (بیدار شده و متوجه ايگناتوف مي‌شود.) الكسي ايوانويچ؟ من خواب بودم... چي باعث شد که اینجا بيابي؟

ايگناتوف: (ناموفقانه مي‌کوشد هيچانش را پنهان کند.) خوب، مي‌بيني... بخاطر کاري به معدن آمده‌ام... و... به هر حال، خيلي مشتاق ديدن تو بودم... تا مطمئن شوم که حالت خوبست.

تانيا: همين الان خواب تو را مي‌ديدم. تو به من چاي مي‌دادي و بطرز وحشتناکي عصباني بودي.

ايگناتوف: (بريده روزنامه‌اي را بيرون مي‌آورد.) بگير، تو

هستی... در روزنامه... از کراستویارسک فرستاده‌اند.
شاهکار دکتر و یک عکس.

تائیا: این عکس را از کجا پیدا کرده‌اند؟ اقتضاح است.
عجب ریختی.

ایگناتوف: حتماً از پرونده شخصی‌ات برداشته‌اند. مگر جای
دیگر هم می‌توانست باشد؟ (به عکس نگاه می‌کند).
واقعاً، اینجا دماغ پهن به نظر می‌آید.

تائیا: دماغ پهن؟ (لبخند می‌زند).
ایگناتوف: عصبانی نشو، تائیا الکسیونا، اما من این را مستقیم
برای والدینت فرستاده‌ام. بگذار آنها هم به اندازه ما
احساس غرور کنند.

تائیا: متشکرم.

ایگناتوف: یک چیز را نمی‌توانم ببخشم. چرا آنموقع به من نگفتی
که گزارش وضع هوا را از رادیو شنیده بودی؟

تائیا: (با لبخند) اما اگر تو می‌دانستی که کولاک خواهد
شد، بمن اجازه نمی‌دادی که بروم...

ایگناتوف: کسی چه می‌داند؟ شاید همراهت می‌آمدم.

تائیا: که اینطور، الکسی ایوانوویچ، می‌بینم که تو حسودیت
می‌شود که سرانجام این من هستم که در روزنامه
راجع به او نوشته‌اند نه تو.

ایگناتوف: و من هم می‌بینم که کاملاً نافرمان شده‌ای. چطور در

مقابل رئیس‌ات جسارت می‌کنی بایستی! محترمانه
به سرکارتان در شهر برگردید. شما تمام هفته را اینجا
بوده‌اید. حالا وقتش است که به خانها‌تان برگردید، رفیق
دکتر! می‌دانی چیست؟ من در عرض یکساعت کارم را
تمام خواهم کرد و... بیا که با هم برویم، ها؟

تائیا: (با تردید) شاید من باید بمانم.

ایگناتوف: چرا؟ حال بچه که خوب است.
تانیا: بله، او خوب است (پس از سکوت) هیچوقت از خود

پسری داشته‌ای، الکسی ایوانوویچ؟
نه.

ایگناتوف: نمی‌دانم چرا، اما به دلایلی ترک این بچه برایم دردناک
تانیا: است.

ایگناتوف: اما، او از کس دیگری است.
(مکث)

تانیا: مال کس دیگر؟... پدر او امروز برمی‌گردد...

ایگناتوف: تو او را می‌شناسی؟

تانیا: بله (مکث) او شوهر من بود.

ایگناتوف: بالاشووا؟

(تانیا ساکت است، ایگناتوف مدتی خیره به او

می‌نگرد.)

تانیا: یادت می‌آید یک هفته پیش من، رؤیای دیدن او را
می‌دیدم، اما حالا... نه. باید بروم.

ایگناتوف: (محکم) تو باید بمانی. رفتن بدون دیدار او، این
بزدلی خواهد بود...

تانیا: بله، واقعاً از ملاقات او می‌ترسم. از چهره‌اش

می‌ترسم، از چشمهایش، از صدایش، چه خوب شد که

تو آمدی، عزیز من الکسی ایوانوویچ، که اینجا، در

کنار من باشی! تو باید بمن یاد بدهی... من فقط

می‌خواهم به تو اعتماد کنم، می‌دانی؟

ایگناتوف: متشکرم، اما در حال حاضر بنظر می‌آید مشاور

مناسبی نیستم. گفتی باید بتو بیاموزم؟ نه تانیا الکسیونا

متأسفم که در این لحظه نمی‌توانم کمکت کنم.

- تانيا:** چرا؟
ايگناتوف: براي اينکه... (ناشيانه مي‌خندد.) قصه را کوتاه کنم، من امروز مشاور بدی براي تو هستم. (با خشم) لعنت. اوه، به‌رحال بي‌معنی است... (دستهاي او را مي‌گیرد.) من فقط یک چیز مي‌خواهم... که تو شاد باشی... سعی کن قوی باشی. همین. خوشبختی تنها براي قوی‌ترهاست.
- تانيا:** (پس از لحظه‌اي سکوت.) الكسي ايوانويچ، بنظر تو، خوشبختي چيست؟
ايگناتوف: (با لبخند) من فقط یک هفته پیش معنی شادي واقعي را فهمیدم، وقتی که سس سالادي را که تو ساخته بودی چشیدم.
- تانيا:** من از تو یک سؤال جدي کردم و تو آن را شوخي گرفتي.
ايگناتوف: عزيز من، تاتيانا الکسيونا، تو حتي نمی‌تواني تصور کني که حرفم چقدر جدي بود. (مکث) خداحافظ (بسرعت خارج مي‌شود.)
- (تانيا تنها مانده است. او جلوي پنجره مي‌ايستد و ايگناتوف را تماشا مي‌کند که از حياط مي‌گذرد. سپس می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. آهسته بطرف ننوي بچه مي‌رود، و روي صندلي مي‌نشيند. شامانوا از بيرون وارد مي‌شود.)
- شامانوا:** صبح بخير. از اول صبح همينطور دور معدن ميدوم. از وقتی که يوري مريض شده، یک کوه از کارهاي عقب‌افتاده درست شده. (ژاکت پوست‌اش را بيرون مي‌آورد و بطرف ميز مي‌رود.) چاي خوردی؟
تانيا: بله، همین الان کسی را در راه ندیدی؟
شامانوا: نه... چطور؟

تانیا: ایگناتوف اینجاست.
شامانوا: اوه بهتر است زود صبحانه بخوریم. این رفیق دوست ندارد منتظر بماند. (همانطور سرپا است، سریع چای را می‌نوشد.)

تانیا: خیلی وقت است که می‌شناسی‌اش؟
شامانوا: از وقتی که یادم می‌آید. ما هر دو از یک منطقه کشور هستیم و با هم در مسکو تحصیل کرده‌ایم... یادم می‌آید که وقتی دختر بودم فکر می‌کردم عاشق او هستم. اما بعدها، وقتی او مسئول حزبی بود یک توییح رسمی وارد پرونده من کرد. در مجموع همانطور که می‌بینی، من احساس‌های در همی را به او دارم.

تانیا: توییح بخاطر چی بود؟
شامانوا: من آدم بی‌نظمی بودم. (پس از لحظه‌ای سکوت) یوری امروز چیزی خورده؟

تانیا: بله.
شامانوا: (بطرف ننو می‌رود.) عین یک بچه خرس است.

اینطور نیست؟

تانیا: بله، خنده‌دار است.
شامانوا: شاید می‌توانست کمی چاقتر از این باشد.

تانیا: اما او پاهای پُری دارد که نگو...!
شامانوا: در خواب عمیقی فرو رفته است.

تانیا: او رفیق کوچک مهمی است (به اطراف نگاه می‌کند.) عجیب است. این اطاق خیلی شبیه اطاقی است که من داشتم. وقتی با دوسیا بودم... و ننو، درست همانجاست.

شامانوا: ننوی کی؟
تانیا: همسایه‌مان بچه‌ای داشت (مکث) تو، دوسیای کوچک

ما، يادت مي آيد؟ او حالا دانشجوي انستيتوي زمين شناسي است... و من اينجا هستم... با شما... همه چيز در دنيا حيرت آور است. اينطور نيست؟

(پس از يك سكوت) تانيا... از خيلي وقت پيش مي خواستم بتو بگويم... اما خوشم نمي آيد قضايا را زياد آب و تاب بدهم. من مي خواهم كه تو با تمام قلبت مرا درك كني. من مديون تو هستم. واقعاً مديون. از دست دادن بچه چيز وحشتناكي است. من نمي توانم اين را توضيح بدهم، و تو البته حرفم را درك نخواهي كرد، اما...

شامانوا:

من مطمئناً درك مي كنم.

تانيا:

(مكث)

تانيا... من و تو حالا دوست هستيم، اينطور نيست؟ تو حالا هرمن را دوست نداري. چيزي كه بين شما بود فراموش شده و... حقيقت را بمن بگو، چرا هرمن را ترك كردي؟ (مكث) او قرار بود براي سرپرستي سوار كردن دستگاه حفاري اش به معدن بيايد. من منتظر هر دوي شما بودم، اما او تنها آمد. گفت كه تو تركش كرده اي... تركش كرده اي بدون گفتن كلمه اي. چرا چيزي نمي گويي؟ او... آيا او چيزي را از من پنهان مي كرد؟

شامانوا:

(مكث)

نه. او حقيقت را به تو گفته. من بنا به ميل خودم رفتم. اين مسئله هميشه براي من عجيب بود... تو خيلي دوستش داشتني.

تانيا:

شامانوا:

بله... اما همه چيز پاياني دارد... اينطور نيست؟ (تحريك شده) تو... تو نمي خواهي همه چيز را بمن

تانيا:

شامانوا:

بگویی، تاتیانا! (به او نگاه می‌کند.) آیا این به این معنی است که... تانیا! (باز هم به او نگاه می‌کند.) آیا این به این معنی است که...

تانیا:

نه، نه... تونباید خودت را در هیچ موردی مقصر بدانی. فقط به این دلیل بود که من... بله، من بخاطر شخص دیگری زیر پای خودم را جارو کردم. داستان احمقانه‌ای است... اسمش آندره تاراسویچ بود... من طرح‌هایش را برایش رسم می‌کردم، و او می‌خواست که مرا با خود به بلا روسیه ببرد... به هر حال، برای تو چندان جالب نیست، و در اینمورد به هرمن چیزی نگو. چیزی به او نگو، خوب؟ ناراحتش می‌کند، نمی‌کند؟

(صداهایی از بیرون.)

(گوش می‌دهد.) هرمن!

شاماتووا:

(در با سروصدا باز می‌شود. هرمن به داخل می‌شتابد. چمدانش را به زمین پرت می‌کند، بطرف شاماتووا می‌رود و به گرمی او را می‌بوسد.)

خوابیده است.

هرمن:

حالش بهتر است...

شاماتووا:

می‌دانم... بیدارش کن.

هرمن:

(به آرامی) تو دیوانه شدی.

شاماتووا:

اوه، زود باش، ماشاء، خواهش می‌کنم، بیدارش کن... من هفت روز در راه بودم!... خیلی وحشتناک بود. تمام راه فکر می‌کردم یوری چطور می‌خندد و من چطور او را خواهم بوسید. (روی ننو خم می‌شود.)

هرمن:

هرمن خواهش می‌کنم...

شاماتووا:

دکتر کجاست؟ باشنایاک همه چیز را راجع به او برایم

هرمن:

گفت. هنوز که نرفته، رفته؟ (با گرمي) اين هم يك دختر خانم براي تو، ها، ماشا؟ من... من او را خواهم بوسيد، من چنان او را بغل خواهم كرد كه... (تانيا از پشت بخاري بيرون مي آيد. به هرمن نگاه مي كند.) تانيا! چي... تو اينجا چكار مي كني؟ اتفاقي افتاده؟

شامانوا:

(با لبخند) او... او دكتر است.

تو؟

هرمن:

(شامانوا ژاكت پوست خود را مي پوشد و بطرف

در مي رود.)

كجا مي روي، ماشا؟

تانيا:

ايگناتوف رسيده. مي ترسم جنجال بپا كند. زود

شامانوا:

برمي گردم...

(خارج مي شود.)

خوب، پس دوباره با هم هستيم...

تانيا:

همه اينها چنان غيرمنتظره است... مريضي يوري، برگشتن تو به اينجا... واقعا، همه مثل خواب است.

هرمن:

بله، بجز اينكه وقتي بيدار شويم در ساختمان شماره ۱۴ خيابان اربت نخواهيم بود.

تانيا:

آپارتمان شماره هفت.

هرمن:

شش. (مكث) در فكر هستم كه حالا كي آنجا زندگي

تانيا:

مي كند.

نمي دانم. (متوجه روزنامه در روي ميز مي شود.)

هرمن:

اين چيست؟

اوه... چيزي نيست. (بريده روزنامه را در جيبش

تانيا:

مي گذارد.)

خوب، پس بالاخره تو دكتر شدي؟

هرمن:

همانطور كه مي بيني.

تانيا:

- هرمن:** مدت زیادی است که کار می‌کنی؟
- تانیا:** این دومین سال است.
- هرمن:** چرا به این منطقه آمدی؟
- تانیا:** فقط همینطور پیش آمد.
- هرمن:** عجیب است که قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم.
- تانیا:** اینجا بخش من نیست (مکث) بگذریم، اختراعات تو به کجا رسیده‌اند؟ یا شاید هم طراحی را ترک کرده‌ای که مهندس واقعی شوی؟
- هرمن:** اشتباه می‌کنی... من برای دنبال کردن طرح‌های جدیدم به مسکو رفته بودم (نقشه‌ای را به او نشان می‌دهد). ببین.
- تانیا:** و این چیست؟
- هرمن:** یک طرح نو برای نرم کردن زمین یخ‌زده.
- تانیا:** اوه... و رسم آن را کی انجام داده؟
- هرمن:** ما اینجا یک سیل کلفت حسابی برای اینکار داریم.
- هرمن:** (تانیا می‌خندد).
- هرمن:** به چی می‌خندی.
- تانیا:** (می‌خندد) نمی‌دانم...
- هرمن:** تو خیلی تغییر کردی... مشکل می‌توان تشخیص داد که تو همان آدم هستی. ازدواج کردی؟
- تانیا:** من؟
- هرمن:** چرا اینقدر تعجب کردی؟
- تانیا:** بخاطر اینکه این ایده شوکه‌ام کرد... مثل... جالب است.
- هرمن:** (مکث)
- هرمن:** چه پیش‌آمد عجیبی، من همین الان رسیدم و تو...
- تانیا:** و من در حال رفتنم. امروز، پانزدهم است. پانزدهم

نوامبر. این تاریخ را بخاطر داری؟

بله، دارم.

چهار سال قبل، بسلامتی این روز خوردیم. به سلامتی
پانزدهم نوامبر سال ۱۹۳۸.

(مکث)

(آرام) تائیا، بمن بگو... چرا آنموقع گذاشتی رفتی؟
(به آرامی می‌خندد) آنقدر زمان گذشته که... فراموش

(بسادگی) حقیقت را بمن بگو.

(پس از سکوتی کوتاه) خیلی خوب، خواهم گفت.
من نمی‌خواستم که بمن دروغ بگویی. من بیش از
اندازه دوستت داشتم. ضمناً، حالا هیچکدام از این‌ها
مهم نیست. به‌علاوه، تو در آن وقت زیاد هم غصه
نخوردی، خوردی؟

من عاشق ماشا شدم. می‌خواستم بتو بگویم، اما

(مکث)

(بطرف ننو می‌رود. به یوری که خواب است نگاه
می‌کند. سپس ناگهان به طرف هرمن می‌چرخد.)
می‌دانی، من... من یک... به‌هرحال... حالا دیگر
بی‌ربط است. در یک مورد تو خوشبختتر از منی. تو
چیزی را گم کردی که نداشتی و این یک گم کردن
پوچ بود. (بطرف ننو می‌رود.) حالا تو یک پسر
قشنگ داری.

(سکوت. هردو روی ننو خم می‌شوند.)

پسر قشنگی است. قشنگ نیست؟

خیلی.

هرمن:

تائیا:

هرمن:

تائیا:

کرده‌ام.

هرمن:

تائیا:

هرمن:

نتوانستم.

تائیا:

هرمن:

تائیا:

- هرمن:** تنفس اش خیلی منظم است.
- تانیا:** نگاه کن. می‌خندد. حتماً خواب چیز خوبی را می‌بیند.
- هرمن:** چقدر لذتبخش است، داشتن یک پسر.
- تانیا:** مطمئنم که همینطور است.
- هرمن:** یادت می‌آید، آنموقع تو نمی‌خواستی؟
- تانیا:** بله.
- هرمن:** تو دمدمی بودی.
- تانیا:** مطمئناً بودم (مکث) خوب، وقت رفتن است. دستت را بمن بده، مواظب پسرت باش، و خوشبخت باش.
- هرمن:** (کت و پالتوی پوست‌اش را می‌پوشد.)
(دست او را می‌فشارد.) بخاطر یوری متشکرم.
(مکث)
- تانیا:** (غیرمنتظره) برای خداحافظی مرا ببوس.
(هرمن او را می‌بوسد.)
(تانیا بطرف پنجره می‌دود، به اطراف اطاق نگاه می‌کند و می‌خندد.)
خوب، حالا همه چیز تمام شد.
- (شامان‌ووا وارد می‌شود. یاشنیاک و سه رفیق دیگر، فورمانف، چاپایف و ملاح بدنبال او هستند. جوان ژولیده موی، کمی دورتر، کنار در می‌ایستند.)
- شامان‌ووا:** یک هیئت نمایندگی کامل اینجا هستند، برای خداحافظی گفتن به تو، تانیا.
- باشنیاک:** رفیق دکنر، ما می‌خواهیم صمیمانه‌ترین تشکراتمان را به شما ابراز کنیم، بخاطر نجات دوست کوچک‌مان. و ما درباره‌ی شما به مسکو گزارش دادیم، که چطور در کولاک پیش ما آمدید و از مرگ نترسیدید. درباره‌ی عمل شایسته‌ی شما. بگذارید تمام

کشور بدانند شما چه آدم فوق‌العاده‌ای هستید. ما هدیه‌ای برای شما آورده‌ایم... استپان، به او نشان بده. رفیق دکتر، خواهش می‌کنم فکر نکنید چیز فوق‌العاده‌ای است. این فقط یک خیار است. یک خیار سبز تازه که با روش علمی در فصل زمستان پرورده شده است.

چاپایف:

(خیار را به تایا می‌دهد.) بفرمایید. لطفاً بگیرید. این تقریباً ثمره دانش و تجربه ما است... این بهترین نمونه است.

فورمانف:

(خیار را می‌گیرد.) متشکرم... دلم می‌خواهد چیز خوبی برایتان بگویم، اما نمی‌دانم چطور... من این خیار را خواهم خورد.

تایا:

(به پسر ژولیده موی نگاه می‌کند.) تو چرا چیزی نمی‌گویی؟ خواهش کردی که بیایی و حالا در آن گوشه پنهان شده‌ای.

باشنایاک:

جوان ژولیده موی: (خیلی هیجان‌زده) من می‌خواستم بگویم... خیلی مشکل است آدم نمایشنامه‌ای بنویسد که هم خودش را راضی کند و هم دیگران را. من چندین بار کوشیدم، اما هیچ ثمره‌ای نداشت. شبی که شما بی‌هوش افتاده بودید و کولاک در بیرون بیداد می‌کرد، من ناگهان آن نمایشنامه‌ای را که باید بنویسم پیدا کردم. من تا حالا چهار قسمت‌اش را نوشته‌ام. آخرین و دراماتیک‌ترین قسمت، هنوز در راه است (مکث) وقتی نمایش را تمام کنم، آن را برای شما به شهر می‌فرستم، با یک تقدیم‌نامه. در حال حاضر این ورق را بعنوان یادگاری بگیرید. چندتایی شعر در آن نوشته‌ام.

تانیا:

متشکرم، من عاشق شعر هستم... و نمایشنامه هم به
همچنین. متشکرم.

ملاح:

رفیق دکتر، آنشب که شما بیهوش افتاده بودید، من از
بی‌دفاعی شما استفاده کردم و بسیار می‌بخشید، من
شما را بوسیدم. دو دفعه. خواهش می‌کنم مرا
بخشید... و اجازه بدهید یکبار دیگر، حالا که در
نهایت هشیاری هستید.

(تانیا می‌خندد و او را می‌بوسد.)

باشنایاک:

بیایید، بچه‌ها، بیایید برویم.

شامانوا:

ما بدرقه‌ات می‌کنیم تانیا، نه، هرمن؟

هرمن:

البته، حتماً. (ژاکت پوست زرش را به دستش

می‌دهد.)**تانیا:**

(در آستانه در) شما جلو بروید... من بشما می‌رسم.
من مثل اینکه فراموش کرده‌ام... دستکش‌هایم را.

(همه بجز تانیا اطاق را ترک می‌کنند.)

(او بطرف ننو بچه می‌رود و روی آن خم

می‌شود.) خداحافظ یوری... می‌بینی، پیدایت کردم.

فقط مجبورم دوباره ترکت کنم. اما دوباره همدیگر را

خواهیم دید، و تو آنموقع جوان و رشید خواهی بود و

من یک پیرزن. ما همدیگر را خواهیم دید. و شاید هم

حتی همدیگر را نشناسیم. اما شاید... کسی چه می‌داند؟

کسی چه می‌داند؟ (پس از سکوت کوتاهی) و اکنون،

بخواب، بخواب، مرد کوچک.

ایگناتوف:

(وارد شده و در آستانه در می‌ایستد.) من کارم را

تمام کردم و آماده رفتن به شهر هستم. آنها الان به‌من

گفتند که تو هم می‌خواهی به همانجا بروی. اگر

دوست داری می‌توانیم باهم سفر کنیم من اسب خوبی

دارم.

(تائیا در سکوت به او نگاه می‌کند و لبخند

می‌زند.)

شاید تو درست می‌گویی، اینها همه مسخره است (با عصبانیت) من مخصوصاً می‌خواهم از تو خواهش کنم، تاتیانا الکسیونا، هر چیزی را که در اینجا به تو گفتم فراموش کنی...

تائیا:

افسوس... افسوس، الکسی ایوانویچ، من ذهن یک زن را دارم... هرگز چنین چیزی را فراموش نمی‌کنم. (ناپاورانه) حالا تو تمام عمرت را بهمن خواهی

ایگناتوف:

خندید...

کسی چه می‌داند (لبخند می‌زند) کسی چه می‌داند. (مکث) خوب چرا از من نمی‌پرسی که واقعاً چه خبر شده؟

تائیا:

اما من... من می‌توانم همه چیز را از چشم‌هایت بخوانم: تو دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسی، همین‌طور است؟

ایگناتوف:

بله، چقدر عجیب است! آیا باید حتماً او را می‌دیدم تا می‌فهمیدم که حالا آدم کاملاً متفاوتی شده‌ام! یک احساس غریب آزادی دارم، انگار که هنوز حتی یک روز از زندگی‌ام را نزیسته‌ام و تنها زمان دختری است که سپری شده! عزیزم، دوران مسخره دختری...

تائیا:

(بسیار احساساتی) تاتیانا الکسیونا، اگر زمانی... نه، نخواهم گفت... می‌دانم شما حالا برای من وقت ندارید.

ایگناتوف:

الکسی ایوانویچ، واقعاً می‌خواهی بگویی نمی‌بینی

تائیا:

چقدر به تو احتیاج دارم، عزیزمن، دوست خوبم،
(بطرف پنجره می‌رود.) به برفها نگاه کن. آنها برای
 گرفتن ما پرواز خواهند کرد، و ما سرمان را بالا
 خواهیم گرفت و آنها را خواهیم بلعید، مثل بستنی‌های
 زمان کودکی‌مان. و غروب وقتی به شهر رسیدیم، این
 خیار را روی میز خواهیم گذاشت و به آن نمک
 خواهیم زد و طی جشنی آن را خواهیم خورد. مثل
 بالارزش‌ترین پاداش زندگی من. و صبح برف رَد
 پاهای ما را خواهد پوشاند، انگار که ما هرگز در
 جاده اسب نمی‌رانندیم.

**(ایگناتوف لبخند می‌زند. خیار را گرفته و در جیبش
 می‌گذارد.)**

مواظب باش گم‌اش نکنی....

(از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.) سورت‌ها رسیدند،
 راه بیفتیم.

(بازویش را به تانیا می‌دهد.)

ایگناتوف:

پرده

بهرخ

کابل بهار ۱۳۶۶

درباره نویسنده:

آلكسي آربوزوف در سال ۱۹۰۸ متولد شد. كار نويسندگي را به عنوان نقدنويس و همچنين نويسنده نمايشنامه‌هاي تبليغي تهيجي و نمايشنامه‌هاي کوتاه شروع كرد. اولين موفقيت بزرگ او در سال ۱۹۳۵ زماني شروع شد كه كمدي‌هاي غنايي او درباره جوانان دوره خودش نظير «شش نفر عاشق يكي» و «سفر طولاني» به صحنه آمدند. از آن زمان تئاترها علاقه عجيبي به نمايشنامه‌هاي او نشان دادند. «تانيا» در تمام تئاترهاي كشور اجرا شد. بسياري از تئاترها نمايشنامه‌هاي ديگر او از جمله «شهر در شفق»، «خانه‌اي كوچك در بيلاق»، «سالهاي سرگرداني»، «مارات بيچاره» (كه در لندن با نام «كليد» اجرا شد) و همچنين «داستان ايركوسك» (كه پربيننده‌ترين نمايش در مجموع نمايشهاي بعد از جنگ اول جهاني بود) را بر صحنه بردند. بعدها «آندره اشپيا» آهنگساز و «يوري گبروكويچ» طراح رقص براساس «داستان ايركوسك» بالتي اجرا كردند كه در بالشوي تئاتر مسكو افتتاح شد.

نمايشنامه‌هاي سالهاي اخير او مانند «قصه‌هاي آريات قديم» و «كمدي مدل قديمي» (اجرا شده در لندن با نام «دنياي قديمي») نشانگر رئوس اساسي كار دراماتورگ هست. نشانگر علاقه مفراط او به فكر و حس مردم عادي، تركيبي از غناي بسيار ظريف و درك فوق‌العاده تئاتري.

آربوزوف نيروي زيادي را صرف آموزش نمايشنامه‌نويسان جوان كرد. «كارگاه نمايشنامه‌نويسان جوان» را در مسكو پايه‌گذاري كرد و خود نيز سرپرستي آن را به عهده داشت.

